## هوشنگك مرادى كرمانى



# هونتّعرادیكرمانى 

## لبخندانار

(مجموعه داستان)


 ISBN 964-5643-59-7

لاAV


[e]

ipar
fVA- IFVF9
ITAY
كابخخانه ملى ايران

 www.moin_publisher.com info@_publisher.com
مرادي كرمانی، شرثنـكى لبخثن النار

THAD: حاب هفتم

طرح ججل: على ديواندرى
حاب: مهارت /ليتوركرانى: حـلـن



ڤيمت: • • 1 ا

تاجحمه شلـهما :

1. خــره (روزى كه ختدره آب

ندائـت (

بانگى بر ونن (اتريشى)
كاتاماريان (اسـيانيا)
r.
-

ندأْــت (
0. خـمره (روزى كه خـهره آبب لثو

ندأثت
لوهارماتان (فرانسـ4)
-
انتثـارات معين (ايران)


دأستانها) (بين الملللى بلكه هلند
انتشـارات معين (إيران)

انتشيارات معين (أيران)
9. بیحه هاى تاليبانخانه
(انكليسى)
. ا. نحخل (انكلنـسى)


## اين الثر ناجِيز را بـه خـودم

9
باباهاكاديكر تقديم مـى كنم!

عنوّان داستانها
V............................................................ . . .

ث1............................................................ .
04........................................................................
vo...................................................................... لانهر
A |.................................................................. . .
AV...................................................................... . . .


liv

1Y0................................... . .
ira
زادكاهـ
1ヶ0...................................................................... .
1ヶv........................................................................ . .
194
هـــة آلبالل
|^r............................................................................

$$
\begin{aligned}
& \text { ا. تمسهو عجيل }
\end{aligned}
$$

r.

- 0
كبو تو توى كوزه (نمايــنـامه ـمصاسبه) .V
A
. 1 مرباكي مُيرين
(بهورت نوار، نمايشنامه، فيلسنامه و نتل و ترجمه)
مشروط به اجازه كتبى نويسنده است.

لبغندانار

مرد بلند قل، ميانه سال با موهاى جو كـندمى، دسـتهابئ را بــش











 آتاى دباغ المت. فتط خواست رئم نمونهاى از محبتهاى اين مرد بزرى
 دلشان مىخوامد بكريند، البته خلاصه و جمع و جورا

لبخند انار
آقاى دكتر مهرآوا رفت يشت ميكروفن، جماعت برايش كف
















 را نخط كتـبدم، به موتع مسرفتم مـدرسـه، بـه مـوتع مشــتهايم را



1 لبَند انار










 هنوز كه منوز المت سوزش درديدان تركهاى انار آن مرد را فراموش نكرده

است.
جماعت كف زد. دكتر تعظيم كرد. بدون كلام يكى بار ديكر




 دُرشــنى و نـرمى بـه هـم در بـه المت
جو دكى زن كه جراح و مرمم نه الست
اين شـعر سعدى را از اين جهت آَرودم كه جند رابيان كنم. اولاً به دنبال سـخنان دكر مـهرأوا كـه جـراح مــــنـنـ،














 بهلو و كمر و كردن و كلهُ كسى درآوريد؟. آبا وتنى جاتوى جرا




 همان طور كه ركزن يعنى جراح، بعد از آن كه كارس را راكرد ير يعنى رى و بوست را دريل، مرهم مىكتارد تار تا بيمار لذت سلامتى را و

درستى مىكويبم ك....
ـ ـحانم وقت شـما تمام شـد




 نازنازى و عزيز دردانه بار نِيايند. بعد از آن جيزى ري به معلوماتشانـان
 نكذارند.
زنى كه داشُت بجهاش را از سـالن بيرون میبرد. كفت:
 همهاش حرف از كتك زدن، ككـ خــوردن، تـركه انـار و بـريدن
 امروزى اين جيزها را دوسـت ندارند.


 بشنود. كنامش به كردن من.
صداى مبرى كه روى صندلى نــــــــه بود درآمد: خانـم ونت




 ولى مىنرسيد.لجون در جلسه قبل، اين جا، كتكى فراوانى خوردده







 امروز ...





 انار بالا مى رنت و مى مى شُنـيد.

- خوب، حالا آقاى حشمت تشريف بياورند و البته خـيـلى مختصر و مغيد از خاطرات خودشـان از مـرحـوم دبـاغ و مــرسـن

تلاش بغرمايند. ضمنا آنهايى كه با بغل دستىشئان حرفـ مىزنـند
 بغر مايبد.

بريده بود، به سـختى خودش را رسـاند بشُت ميكروفن:




 برايش صندلى آوردند كه سر با نايستد.










 درشّاخ و برى آنها جبكجيك مىكردند. كلهاى زيباى انار...

لبختد انار
ــأكاى حشـمت، لطناً چكيده ححر فتان را بزنيلـ وقت كم استـ.




مردى كه عينك ته امتكانى داشـت بلند مُـد و كفتا


 تابــتان و بهار و حتى باييز مرحـوم دبــاغ از تـركان تــازه المستغاده مىكرد.
 اسغندى. بىالجازه توى حرف كسى حرف نزنيد، اسـيمتان يادداشت
 آتاى حـــــت روى صندلى جابهجا شلد و ميكروفن را تــنــى
 حشـمت انگار مى خحوامست بستنى را ليس بزند، امًا بـه جـاى ليس

زدن كنت:
 و خحود من بارما و بارما الز آنها خحوردمام و دوستانیى كه آمــدند از از

 تركه

مـايهشان بود كه بيشتر امتحانهاى آخر مـال در خرداد مـاه، تـوى









 را مىجنباندند تا مــألهاى را احل كتند يا...




 نـى نرسم. عصايش را برداشت و از بشـت ميكرونن بـلند شـــد و لنكلنكان آمد بايين.
مر جه التماس كردند كه بعية خاطرات انار را بكويد، زير بار

 خون خورد؛ بدون آبا

بسر مرحوم دباغ آمد بالا و رفت بشـت ميكرونن:








 از درختهاى انار بكوييد.















 عصر مىدادند به بابا. او هم تا آخرين نفر را كه مستحق ككى بود













 كاسه تديمى كه جهيزيه والده بود برديم فرونـي
 حرفهايشـان را مىزنند.


 انار كفته شـد
كروه موسيعى آمد روى صسته و مجرى كفت:






 ر نلك آن مرحوم تمرين كردهاند، و مديون تنبيهات ايشـان هستند و خحواهند برد. نريد، بسربحه شيطان كه از از درخدت انار سياط مدرسه بالا رفته

 مى

 فريد داشتت انار مىخورد و دور و بر را نكاه مىكرد ناكهان





كه خاطرات خود را تعريف كنند. البته، خرون وتت زيادى نداريـم.
 عنوان معلم ملرسه تلانش، تشُريف بياوريد.






 صداى كف زدن.




 كذاشت روى تلب صدرزاده و كغت: دحالا نو بكوه. او حرفش را را

 مىتوانست به راست و دروغ بحهها بی بير د.

 خوب مىدادند كه بجههايشان بيايند زير دست مرحوم دباغ تا در






 راهشان دور بود، براى خودشان دوان ناهار مىى آوردند.

$$
\begin{aligned}
& \text { - الى ثــنـة ناراضى } \\
& \text { ای شنبهُ خوابآلو } \\
& \text { جوبها همه آلبالو } \\
& \text { باها ممه خونآآلو }
\end{aligned}
$$

من مهمان شما مستم. آقاى سههرى لطفـ كردند و مرا آوردند.



 تركن آلبالو موجود بود، از توجيتان سباسغخزارم.

 كلاسها به ديدن مشت بكذرد. ــبنده از ديدكاه تعليم و تربيت، كه تحصيلاتم در اين مورد



 فضيلت در كودكى در نقاط مختلف، نوشت.



 همينجورى خودبهنخود بجنبد. از روى عادت دهانم هنوز مـم خشـى و خالى مى جنـبد.




 كو فرصت؟




 برت شود و ديكتهاش را غلط بنويسلـ همه كه دستشان نـىرسد

كباب بخورند.

- وتـتى به صف میرفنتـم خانه، مبصر نـدائــتـيم. دوح دبـاغ



بدون صدا از صف جدا مى مــدند و مىرفتند.










 به بن

- و تـتى تو كوجه مىرفت، خحصوحاً روزهاى تعطيل، وقـتـى
 انداختهاند، خودش را نو يبيج كو يحه يا دركامى خانـي
 مى آيد. شـلوغ نكتند و به امططلاح امروز دويشـان تو روى او بـاز



ـ ـحالا كاركردان و بازيكر توانا استاد ابراميـى با زبان خاص
خود يعنى ياتتوميم حرف دلش را مىزيند


 و به باهاش كثبد. شلوارش را كشيد بالا، جورى كه جورابـاشاش






 اينجورى نگاه مىكرد، طرف بامايش مىلرزيل، و انگـار اتـفاقى براى شلوارش مىافتاد. كـشادكـنـاد راه مىدنت و از صـفـ مـيزد بيرون.
ابراميمى بالتو و سمبل و جورابهايـت را درآورد و به جماعت
 خيلنى كغ زد.


آدمهاى مهم و موفتى مستيد ولى من با اينكه تو مـمين مدرسه بودم



 تاريخ درس ميدادند و عاشتق و شـيغنه آدمهاى تاريناي









 احمد يععوبى دبير محترم تـشريف بيان بياوريد.




 ك آقاى دباغ سـ روز مدرسه نيامد. آنا، شهر به هم رينـت ريخت. تمام

هلران و مادران و بجها رفتند دم اداره فـرمنكَ بسـت نشـسـتند و اعتصاب غذا كردند كه حتماً دباغ بيابل مدرسهاش و مركس بحهن نازنازى و عزيز دردانه دارد از اين ملرسه بـبرد. مـا مـى دخواهـــم
 هـم كريه مىكردند و التماس مىكردند كه آتاى دباغ بـيايل. هــون ملرسه به مـم رينته بود و خالاصه.... آتاى سبهرى به ساعتّ نكاه كرد.
ـ معنون آقاى يعغوبى. ببـنشــد ميان كالامتان رفتم. البته وتـت ما اندك استت و ححرف بسيار. بانوى بزركوار، مـمسر آتاى دباغ، با وجود كهولت سن و بيمارى لطف كردنل و در جحع مـا حـفـور دارند، به حرفهاى ايسان كه روى ديكر سكه زنلكى آقاى دباغ را
 حند بار الشاره كردند و يك دقيعه وقت خواستند قبل از مـادر بـه

 هيَ كس نمىتواند جاى آن مرد بزرك را بُر كند.

 را ديده دلش سو خته و كنشهاى مرا آررده و داده بهاش. نه آتا جان،

 دكان يـنهدوزى! آن كفشّى كه به شها داد از بودبحماى بود كه بـلدر براى كفشّ و لباس بجههاى يتيم و فتير در نظر كرفته بود. همين.

 بفهـل چه كغشّى با حه اندازه مناسب اوست.
 كوحكـ. حالا والده ايشـان تشريف مى آورند. لطفاً حسـابى تشويت بغر مايـلـ.
 هنكنان بلند شُد و بد جماعت تعظيم كرد و ر رفت بـــت ميكرونـن








 سالها يادتان بوده و برايتان نامه نوُنـتـه و عكس ازي
 عنوان دكرا و مهندس و مدير و دبير و وزير و منرمند را را زيـر




زندكى خحيلى زحـت كـثـيده بود و رنج برده بود. يشت اندر يشـت

 تو پوست غلفتى كنده شُلـه كاو و كوسغند تا بوسـت به عمل آيل و

 مى دينختند و از كردن به سقف دباغتخانه آويزان مـىـكردند. بـارها تعريف كرد كه وڤتى از ملر سه مىآمله، مىرفت تو دباغتخانه و از ميان بوست باد شـده آبدار و از كردن آويزان بز و بزغاله و كو سغتند و
 برك انبه چحك و چكـ مىريـخت تو ظرنهايى كه زيرشـان كذاشته بودند. بلنـّ هميمشه بوى بل بـوست و جــرم تـازه مـى داد، تـوى

 خودش و بلرش آنقَد به خودشان عطر زده بودنل كه داشتْيم خفه
 دباغى و عطر تنل تاتى شلده بود. او تا آخر عمر هـم نراموش نـكرد كه چی كودكى و نوجوانى بر از زبحر و بدى داثشته. البنه خــانواده درسنكار، خوشـنام و زسحتكشى دائته. خورب، كارشثان اين بوده، بالاخره مهت كر د و رفت دانشگاه و ليسانس تاريخ شـلد و آمد، شحند سال معلم بود و بعد شلد ملير ملرسه نلاش. اين آخخريها كه توت
 ديوارهاى اتات، ديوارهاى اتات بر شــده بـود از عكسـهاى ثـــهـا.

همانجور كه خوابيده بود ذرهبين مىكرفت دمـتش و شــــاها را


 باهاتان دعوا مىكرده به مر حال لطف كـرديد آمـديد. الو هــيشـه مىكفت....
خحانم دباغ زد زير كريه و نتوانست حرفـ بز بزند.
 خوش نيــت و البته وفت شم....
خانم اششكهايش را پاك كرد و دوباره قبراق بُد:








 كاركردان و بازيكر كه آن نــمايش را باج

 واكر مىكفت با خودتان شلوار بياوريد براى اين بـود كـه بـيستر

بجهها موتع بازى لبـاسشان را اخــاكى و خـلى مـى مكردند يـا بـاره



 در موتع ضرورى عوض كتند و نيازى به رنتن خانه نبامٌمد. الشتباه


 بدوزد. يعنى ديعر قابل دوختن و وصله شـد

ثروت و....

آتاى سهرى باز يريد ميان حرف نحانم دباغ.
 شـايعهماى بىاساس نكشانيد و بحث كهنه شلوار را....




 آتاى برفسور ناصر هم توى مجلس ثستند، سالها ايشـان خارج از الـ



ايـشـان حیزی بهرسم، يكـ ردز دباغ از ملرسه آمل خانه، اوتـاتش تلغ بود رفت تو اتاقشّ برايش خحايى بردم ديدم دارد كريه مىكند و مىكويل: دناصر تو ديكر یحرا؟ جرا تاتى آنها شـلدى؟ ;كفت توى ملرسه خه شده. خلدا بيامرز حرف مدرسه را تو خانه
 را ازشان دارم و دومتت دارم كه بيايند اينجا و بكوينل جـه بوده اسست آن دل... دلكيرى دباغ ... الز ... از ... ايششان. خانم دباغ به نقفسنفس انتاده بود. دست كذاثــنـه بـود روى مينهاش. سیهرى خوشـشال شد كه نفس خانـم دباغ بريده و خرد به خود ميكروفن را ول كرده وكرنه حريغش نمى شد. لبخندى زد و كفت: كفـ بزنيد براى خانم دباغ. جـاعت كفـ زد و هحند نفرى هم كه براى او هديهاى آورده
 با دسـت خودوش آورد داد به خانم دباغ، يك كتابِ شـعر و تـاب نحاتم و ههين:جور كاريكاتودى كه نشـان مىداد، دباغ دارد به يسر بحجهاى، كه هلـرش دستش را كر فته، نعظيم هى جند تا تركة انار اسـت.
 كه خانم دباغ نبيند آن را كرفت و تايـمُّ كرد. فهميِ نحانم دبـاغ ناراحت مىشـود. بعد، كفت:

 خحلاصه و مفيد بفر ماييل داسمنان جه بوده؟ نُمها خيلى ساكت هستيد

جنابب يرفسور، نكند جند



كه يشت سرشُ بسته بود؛ دُم اسبى بود:

 دانشـاه و در كلاسهاى خْصوصى شُـاهنامه را به سـه زبان انگليسى،









 دباغ" جحرا؟ جون بنده جهار سال تو اين ملرسه بودم و و به كـورى






مبهرى بلند شد و كـغت: بـرفسور جــان، كــتر از خـردت تعريف كن، بروندة قديـى را بايكانى كن. جواب سؤال خـانم دباغ را بده.













 برعكس بنده قد و هيكل بلند و يُغورى دالشت، همه بيهمها او را


 جلوى اين و آن خوار نشوم، احـــاس حعارت نكنم و نتشنوم كــ

- يرفسورجان، كوتاهش كن، جوراب خانم دباغ را را بده كه هیه جورى خون به جكر شومر مرحومش كردى.











 دباغ، من الان












 و وتتى رفتم توى اتاقش كه دفتر كلاس را بياورم ديدم اشيكى نوى إي
 لذت آن كتك جورى بود كه....
سبهرى آمد ميان جرفنـ



 سريع حر فتان را بزنيد. ابراميمى آمد بالا و باز جماعت بـرايش كـف زد و او بـارما تعظيم كرد:

 _خلاصص. خلاصه آقا.




عذر میشوالهـم. ولى يكى نكـته را هــم بكـويم، بـنـه و دومــتان هــنر مندم بــارها و بــارها در هــــين سـالن جــلوى آتـاى دبـاع نمايسُنامهماى كملى و انتمادى در مورد وضع و حال مدرسه بـه روى صحنه آورديم و حتى صدا و حركات او را تـعْليل كـرديم و ايشـان قاهقاه نحنديدنل و ها را تشويت كردند. او روحيه انتغاديذيرى داشنت و هنردوست بود. حالا من خوامستم آن روزهــا را جــلوى

 سركار خاتم دباغ، سؤ ال دانتـم. موضوع آن جورابهاى لنكه به لنكه په بود؟ هحرا آتاى دباغ وتتى جورابهاى لنگه به لنگه مى شوشيد و به ملرسه مى آمد اوقاتش تلخ بود و معلمها و بههما بيشتر از روزهاى

 باشد، لطفاً بفرمايِل عِرابٌ خانم دباغ كه خون خــوتن را مـى خحورد، لرزان و عـصبانى بدون اجازه سِهرى آمل يشّت ميكروفن: ــاز فرزندان خودم خحواهـُ مىكنم مو ضوعهاى خانوادكى را به اين جلـسه نكشاننل. حالا كه كشاندهانل من مجبورم جواب دمـم. _ـ البته خلاصه.

- خاصه بكويـ، آقاى دباغ مسبحهاى خــيلى زود كـه هـوا تاريك و روشن بود از خانه مىزد بيرون، بياده مىآَهد ملرسه. تو تاريكى اتان جورابهايش را هىيوشيل و چون مـيشه چحند جفت


هششهش تمىديل و آنها را لنكه به لنكه میبوشيد. با هـمن نـظم و انْضباطى كه داشُـت در پوشُيدن جورابهايش دتت نـى دكرد. خوب، تاريك هم بود يستو هراغ نداثشت. ان طرفى آنتلد غرت مسائل و مشُكلات مدرسـه بود كه به جورابهايش فكر نهىكرد. امًا من بيلار مى شُدم مىديلم جورابهايش را لنكه به لنكـه هـوشميله، مـىكفتم:


 ديك كه يعنى "جورابهات!! و او كه از دست من اوتاتش تلخ بود
 تابلمه را نمىشنيل. با مهان جورابهاى لنكه به لنكه، سياه و قهوباى و آيى، د زرد و آلا بلنكى از خحانه میزد بيرون و مىآمل مدرسه و

 مى بردند. مردى كه صبح با اوتات تلخ از خانه بيرون برود معلوم الست كه مرِ كارش هـه جورى است. اين هم حرفى بود و سوزالى بود كه شـما پیش كثـيديد آتاى ابراميمى؟ راستى، اين را هـم بكويم كه من شنيمـم دو رديف هشـت سرم چحه مىكويند، فكر نكنيل هـير

 خيلى ساده اين ششلوارها و در حقيفت لباسهایى بحه كانه مربوط به بجهماى قد و نيمتد خدمنگزار ملرسه بود كه دباغ تذكر دأده بود زنش ديكر شُلوأ بحهها را روى شـاخعهاى انـار نــندازد. و اگـر

مىاندازد روزهاى تعطيل بندازد تا برايش حرف درنياورند. سـهرى رفت يشّت ميكرونن:




 كــاورزى شـده و حالا بزركترين مرغدارى امستان را دارد چحرا بـه




 و خحود خحانم دباغ كه البته از خانوادهاى اصيل هـستنلو نيازى به اين





 توى جلسه خلاففى كردهاند نوسط مبصر خوانده شــود و بــه يـاد
 مش عبداله نلك را بياور.

مسّ عبداله خدمتگزار، يـيرمرد لاغـر و مـريض احــوال، كــ
 دانشه بود. هر سال موتع اجراى مرامـم يادبود آتاى دباغ، فلك را مى آورد.
فلكى را به سختى برد بالا، كذاشت روى ميز، جلوى ميكروفن. به جماعت تعظيم كرد. جمعيت برايش كغ زد و و مورا كثـيد. مبصر جلسه المس ممن كــانى را كه تأخير داشت


 بيست و سه نفر مىبايست با هــــان تـركههانى انـار و فــلكـ

 كنتد. مـّ عبدالله رفت و از تركههاى تر و تازه انار جندتايى كند و آورد.




 همه، همن بيست و سه نفر دستـــان را كـرفتند بـالا كه: ضمـا


 بوستشان احسشاس كنند.










 به ز مهر بدرا
 كذامُته بودند روى مرشا
 دست فلك و با دست ديكرش انار خندانى را بالا كرفت و كفت:




ضهطصورت را آن قدر بلند كردهام كه جيغ و داد شـعه درآمده. من غــذاى خــانكى دوست نــدارم. كشك و بـادمجان و آبكـوثـت نـى خورم. مرا بزنبل. دوست دارم مزه فلك شُـدن را بـجشـّم. مـرا بزَنيد.
همه ساكت بودنل. ممه مانده بودند كه چه بكويند. بعضىما اشـك مىرينتتند.
فريد عغبعغب رفت. رفت به طرف درِ رشـت صححنه.
 جـماعت از بنجره ديد كه او، فـلك بـه دست، از مـلـرسه زد

## كوشواره

ماه بود. ماه نيـه تمام. ماه نوى حلفهُ كردى بود. حــلقه را سـمت







 مهتاب كردنبند را انداخت كرّ دنش باز بحهما كف زدند و سوت كشبدند.

- خـــجالتم دادى، مـهـين. وایى..! جــه تــر تشــنگ است!

متـثكرم.
ــابل تو را نداشت.

مهين جلو رفت و مهتاب را بغل كرد و بوسبد. هر كس چیيزى آورده بود. خوددنويس، كتاب، جاقلمى، بلوز،















 خريده و از كجا آررده، خدا ميد مواند.
ـ خوب، دوست مهتاب الست. جند تا تا از ايـنها را بـهزيستى آورده تو مدرسه ما بُبتنام كرده. ولى هدين تولدش قتنبح است،

فريدهُ بيحاره و مظلوم اصلاُ اين حرفها را به كسى نـىیزد. امًا

مهين خيال مىكرد دارد جتهاش را مىاندازد روى آب. هحون او تنها
 جان جانى. يكى روز تو حياط مدرسه، يشـت درختها تدم زده بو دند و مهين مـرِ درددلُّ باز شـله بود و هـه هـيز را هـاف و يـوسـت

 حر فـشان شل. جزوه مال مهين بود. و با هـم تهر كـردنل. بـا ايـنـكه
 را براى او كفته الست.
مهين بعد با مهتاب دوستت شـد. امًا به او نكغته بود كه وخع و حالش چه جوريست و كجا زندكى مىكند. مهين لباسهاى خوب

 كران بود. از بيشتر چیيز مايى كه ديكران آورده بودند، كرانتر بـود. عصر مادربزركّش آمده بود تا او را از مجتمع تحويل بكيرد و روز بعل، بحمه، برش كردأند. با مادربزرى افتاده بـود بـه در و و بـازار. يرزن مريض احوالل و كمححوصله را از اين دكان كثيلـه بود به آن




 ممكبرد.

خسته شدم. مهان كردنبند خوبـ بود.
ــشـت نيست؟
ـــهنه خرا زشـت باشـد.

 و تاجر و الستاد دانـشكـاه و بـازارى و ايـن جــور چـــيزما هسـتـند،


 عقيده مرا مى غخواهى هـمان كردنبند را بخر. ـ مـمان كه ماه و ستاره داشـت؟


 ديوارها را مىلرزاند. مامان مهتاب كثـبدش كنار:
 كردند كه بايد عذاب بكـــند. مى دانى ساعت جند اسـت. ساعت 11
 خردههاى نان ساندويجى و ريزههاى سـالاد الويـه و خـردهمهاى



 -ببخـُيد. منزل آقاى دكر صنائى؟
-
-ممكن است خحواهش كنم به زهرا بكوييد بيايد بايين.



زنك را نشّار مى داداد

- بغر ماييد سارا بيايد بايين. بجهما مانتوها و روسرىماشاشان را با مىيوشيدندند. ماج و بوسه،



 به مادربزركش كفته بود:

 قنادى است. ابنجا وايـستيد، من مىآيم. با امـم مىدويم خانها عمو؛ خوبا. ــباند، حالا حرا خانه را نـنـان نـىدمى كه لااتل بيايم در خانه بريمت؟
- مى خواميد عمو با آن موتور قراخهاش بيايد ذَم در، جلوى آنهمه آدم آبرويم برود.
مـهـن روى مســاعت نــاه كـرد، ديـد ســاعت 11/0 الست.
مانتويشُ را يوشـيد.

ـ ـخوب، مهتاب جان. انشاءداله مبارك باشل، سالهاى مـال به خوبى و خورشُى زندكى كنى.
ــمى انحوامى بروى؟ كسى كه دنبالت نِيامله.



خداحافظ. ببتششيد زحمت دادمر. مامان مهتاب كغت:
-به سـلامت. اكر ديدى منوز كسى نيامده بركرد خانه. خوب نيست آخخر شب تكى ر تنها تو خيابان باشیى.
مهين از یلهـا رنت هايين. آمد تو كوهه. دو تا ماشين شيك آمدند و زنكـ طبعه سوّم زده شـد.

مهين سر كوجه، كنار اناقك تلفن ايستاده بود. جسبيده بود به اتاتكى، جورى كه كــى تبيندش. ماشينها آمدند و از جــلويش رد شُدند. دوستانش تو ماشينها بودند.
 موتورى رد مىشد. نگاه مىكرد او نبود. قرار بود مادربزرى بـر بنشيند



خبرى نبود. جه كار كند.
دكر آمد كه آشُغالها را بكذارد سر خيابيان. سايه مهين را ديد، كه بشـت اتاتكى تلفن پنهان شُده: ـشماكه هنوز اينجاييل. -مىآيند. حتماً نـــانى را كم كردهاند. يا موتورشان... -موتورشان؟

 الالن يـداشان مى شوده. شـما بغر ماييد تو.
دكر شـانه بالا انداخت و بركتـت، موقع رفتن كفت: _اكر كسى نيامل، بركرد خـانه.

- جشّم.

مسهين رفت بـايينتر از كـویه ايســتاد، حـسـبيد بـه درخت

 مهين را ديل. تند آمدند:

- تو هنوز نرفتى؟ برويم خانه. تو اتاق مهتاب بخواب، فردا برو خانه. اكر تلنن داريد... ـ نـداريم. خراب است
مهين كريماش كرفت. زن دكتر دستش را كر نت و كغت:
 سركردان بمانى. بد است.


دكر كغت:
ـ ـُمها برويد نحانه، من يكـ ربع ساعت اينجا تدم مىزنم. اكر
 عمويت جه رنك المـت؟
 زرشكى بيايد يا برايد خانمش كه سغيد يخهجالى است.



 دكت, آمل. روى ساعتش نعاه كردي:
_كــى با آن مشنخصات كه تو كفتى نيامد. فتط يكـ موتورى

 مهين كوشهايش را نيز كرد. جند بـند بار آمد بكويد، آن عمويش بوده آن هم مادربزركش. نتوانسـت بكويد، لال شـد زن دكر كغت:
-دير وتت استت. مامانت و اينها هم خيالثـان راحت است كه
 دكتر كفت: بله، الان ساعت يك و ر ربع است. فكر میكنم كـي و كارت مـ خحبالشـان راحت باشل كه تو ايـنجايى و جـايت امـن
مهين زد زير كريه:

ـــن نـمى نوانم بمانم. بايد بروم خانممان. خودم مـىروم. بـا
آرانس مىروم.
زن دكر كفت:

 مهين مدجنان كريه مىكرد. زن دكتر مهتاب را كــيد كـنار و

زير كومُـُ حرف زد
مهين مهتاب و مادرش را نكاه كرد فهميد حرف اوست:
 در را باز كرد و رفت تو ياكرد بلهها. كغشهايش را برداشت و

تند رفت بايين.
مهتاب دنبالـُ دويد: 1كجا؟... وايستاه.
هـتاب فورى لباسش را بيشيد و دنبالش رفت. دخترها سر كوحه بودند كه دكتر ماثيــن را روشن كرد و آمل.

ـ بيايين بالا.
مهتاب دست مهين را كشيد و آورد تو ماشين. دكر كفت:
_ خانهتان را كه بلدى؟ از كدام طرف برويـ؟
 بكويد تا جلوى دوستش آبروريزى نشّود.

رفت نو فكر، باز دكَر چرسيد:
 مهبن نگامى بـه بـايين شـهر انـداخت و يـراش بركرداند، طرف بالا را نشـان داد.

لبخند الار
دكتر از تو آينه ماشُين نگرانى و سركردانى شهين را مىديد.

مهتاب، جلو، كناردسـت بابا نشـسته بود، جـسبيله بود به بـابا. مهين روى صندلى عقب بود. بابا راديوى ماشين را روشــن كـرد.

صداى كار تنها تو ماشين ييجيد. بابا تو آينه نگاه كرد و كغت:

يكى خرده كه رفتند. دكر ماشين را كنار كشاند و كغت:

- مهتاب برو ععب، ييش دوستت بشـين كه تنها نباشد.

مهتاب رفت و نشــت كنار مهين. خــوابش مـى آمل. جـرت مىزد. ههين نگران و دلوايس بود. دكـتر مــــجنان مـىرفت و بــ

صدالى تار تنها كوش مى مداد.

- هر جا ديدى اشـتباه مىدوم، بكو. حالا بييحم؟




ههين سرش بابين بود و فكر مىكرد. دكتر كفت:
 لابل مئل مهتاب مى كذاشتنت تو ماشُين و اينور و آنور بردنت، هيجج.جا را خودت نرنتى كه ياد بطيرى.
مهين خوشحال شـلـ راه فرارى يـدا كـرده بـودو. مـىتوتوانسـت بياده شُود و اينقدر خجالت نكشـد. ـ خانة ما، آن بـالا بـالا خانهمان را بيدا مىكنم.



 باغجه بود، و جند تا بوته بزرك كل و و دار و درختّا

 خوبى تان را هميجّوتت فراموش نـى وكنم. مهتاب خواب بود. سرش را كذانشته بود روى شـانة مـهـين و
خوابِ خواب بود.

- مهتاب، مهتاب!
مهتاب چشـمهايش را ماليد.
- مهتاب، دوسنت مىخوالهل يـاده شود. ازت خـداحـافظى مىكند
مهتاب خوابآلود كفت: ـ ـخداحافظ.
مهين در مانئين را باز كرد و بريد بايين. دسـت تكان داد و لاى

داشت چرت مىزد.






نمىشد. مىكشّيدشُ: دخلدا كند بلايى سر مانتوى مريم نيايد. كللام




ـ نا سر خحيابان رفتم و نكر كردم كه نو خحجالت كثــيدى و
 يواش رفتم و تو آينه نگاه كردم ديدم

 مىكردم. يكى شـب، آخـر شـب از بـيمارسنان مـى آمدم، اتـوبان ران را


 كهكم كند. باكى كيج شده بودم. جهتها را كم كرده بودم. حسـابى

خسته بودم. از V صبح تا يكا بعد از نيمشنـب كار كرده بودم. مطب
 جهارساعته. حيران و سركردان ان از اين اتوبان به آن اتوبان ميرنتم.



 بار رفتم و بركتنتم بهام مشكوك شده بـو بود. زد روى ترمز.


 راماشين نزند و نياورند بيهارستان.

 ـ سـلام. خداتوت.

 بتوانند از دور بيبنتت. بعد از آن، اين كـارى كـه مـىكنى، درسـت




براى اين جور كارها استغاده كند نه از كهرس كه عيب مىكند. تلفن عـراه زنك زد.

ــبابا، تلفن.
دكتر بركشت تو ماشين.

 باشد، مى انواستنى بكويى با تلفن همراه تماس بكيرند. بله، شـا بايد مم الان بشت خحط بانسند... بحهها! كارمان درآمد.

دور زد.
_كجا، بابا؟.
-بيمارستان. خيلى طول نمىكــد. زود برمىكرديم خانه.

مهين و مهناب نو ماشين، تو حياط بيمارستان بودند. خواب

 كرده بود. ههين كفت:

- جه تدر كار بابات سخت است

 و كدك كردن بابا به او، آنهم در سـال اوّل بزشكى را با بـراى مـهـين
 - نكهبان بيمارستان آمد.

 را الين موقع شـب با خودش كـي آورده بيمارستان؟
 ـ مى ـخوالميد بياييد تو اتاقك نكهبانى.

ـ


 صندلى عقب خوابششان برد. آفتاب سر زده بود. دكتر آمد خرد و خ خمير ز خـرئه. ديد مهتاب خوابِ خوابِ امست و دوستش نـيـتـت - مهتاب، مهتاب، دوستت كواب مهتاب جشــههايش را مالبد. - نيــتـ! نمى دانم كجاست. خواب بودم. آمد بايين.

- مهين! مهبن! اينور بكرد. آنور بكرد. ييرمرد نگهبان كفت:
 خداحانظى كنم، رنت. خيلى تشكر كرد. _كجارفت؟
- والله نمیدانم. كفت كسانى منتظرش مـستند. دكتر بركـت، نـــــت يشت ماشين.

تديـى كذشُت، دويد رفت خانة مادربزرك، زن ممسابه كفت:

_كجارفت؟
-رفت مــان جايى كه ديشـب ترار كذاشته بوديد.

مادربزرك، همانجا، كنار اتاقكى تلفن، جلوى تنادى تشـسته بـود. نكيه داده بود به درخت. ههين بريد و خودش را انداخت تو تو بغلش. -برايت مىكويم، حالا برويمr.

 شـده؟... يعنى جیابـ

توى خوابگاه مجتمع، بجهها دور مهين جمع شده بودنل. - خه جورى بود. تعريف كن.
 _النگوى مرا كه كم نكردى؟. بده منـ




شـلوغى، مجلس را كرم مىكنى. بقيه مثل ماست مىتشبيند. - خوب، خهه جورى بود. تعرين كن. مهتاب خـى جـوشيده

بود؟ براش احى آورده بودند؟


ـ مديه تو از مـه تـنـنكتر بود؟
ــشام جحى داشتند؟

- فيلمبردارى ثم كردند؟
 جاهايى برم و باد و فيس جمع كنم. بايد خودت نباشى تا تحويلت

 بدش مى آيد.
 است. وتنى باهات مست حس نمىكنى كه بـاباش كـى هـــت و نحانهُـان هی جورى است. شـايد اكر بعضى از ماها جاى.....
 ديدى، شـايل وريريدى،

 جشـمهايش را بسته بود. دستهايش تو تو موا شـنا مى مكردند؛ نرم، انگار رنص شـاخهـاى درخت توى نـــيـم بهار. -براى مُّده هیزى خريدى؟. بردنـُ تو حياط سرش را كرم


## كردند كه نبيند برايش چه كار مىكيهم. كاغذ رنگيهاى بالاى نتختش را بيين، خوب است

_ نگنتى بالاغخره برای مزده جیى خريدى؟ مهين از كيفش جعبالى درآورد. بجهها كله كشيدند كه بييند
تويش جيست؟

 و برى سبز و بززگى كنارشمان بود. صداى موزيك ثـاد تو خوابكاه مىيبییلد.
\& اتاموز

خوشّه بالاى جهارجرخح آويزان بود. بيرمرد ن نخ بسته بود به خوشئه،









كه جـسُم مـُترى را بكيرد و نَرِرد، درنرود.




نداد. كفت كه موز ببر. ببين چهه جورى مى خرخند. كفتم: كى دستش
 نكاه نكـن اتفاقاً آدمهاى اين محلدها براى شكـيشـان بيشتر از از آن بالا


 غروب شُش دانة موز را بغروشى! جه جور كانسبى مسنى؟ كنتم:




 نخوردم، آنجايى كه من بودم كسى موز نمى آورد، خودم مـم زياد امل شكم نيستم. بيرمرد بار ديكر خومـه موز را نكاه كـرد. فكـر كـرد: انكــند
 بود، يكـ دور ديكر به دتـت و با وسـواس از لا لى موزما رد كرده، برد




 بنايى افتاد. به خودش مسلط شـد و سنى كيلو راعقب برد و شسكم


كوبيد روى مبخ. زد، زده زد. تو اين ضربة آخرى دستش لرزيده يا








 نباشد، طرف سالمش را مشُترى بييند.













تعظيم مىكند. يكى از آنها تو كار خودش بد آورده سر و سينهاش زخمى شـده و يوستش كنده شـلـهـ


آخخرسر هم مى روم سراغ زيخمى آفتاب كه بالا آمد و نوك درختها و ديوارما دا را زرد كرد. سر و

 دماغو، مُف آويزان، كريان، خوشُكل و شنكول، دواندوان و خحنده شيرين روى لب، نو نوار و شيكى و بيك و بازيكوش. هــهـجور


خرس و سوسـمار و زنگوله بود:
_مامان، عامان موز.

- ييرمرد، موز آوردى، امروز! اعيانىاش كردىى.
 باشد. يكى شـامى صنار كيرمان بيايد. تو كدو و بادمجان و ميوه كه



$$
\begin{aligned}
& \text { - ديكر جحى ؟! حه حرفها كربلايیى دو كيلو كدو. } \\
& \text { زن بجه را ول كرد و رفت سراغ سوا كردن كدو. }
\end{aligned}
$$

- دسـت نزن دخترمه دسـت نزن نحواهر من. صبر كن خــــودم كدوى خوب بهت مىدمـم.
ـ اينها خـهب؟ هر یی كت و كنده بوده، رينتتى تو ياكت. ــمامان موز بـخر. موز مى
Hr شُش تاموز

بجه جادر مادرش را كشّيد، جورى كه داشـت جادر از سرش


 بجه جيغ كشيل و با به زمين كوفت. -موز بخر. موز بخر.
 فتنه درست كردنتّ، موز آوردها عرضه ندارد جنس خورب بياورد، حالا كرانى سرش را بـخورد.
 برد. كدوها منوز تو ترازو بود. ييرمرد صدايش را را بلند كرد. - خانم، خانم!

زن دسـت بيهه را مىكثيد و مى برد. بيحه نعر همانى جكرخراشا








مىكشيد.
يبرمرد كدوها رالز باكت درآورد و تشنـك چيد سر جابشـان؛


لبنهند انار
لعنت. اين مـم مسُترى ازّل دَتُتـ،
صداى كرية بجه از دور میآملد كه زنى ديكر آمد:

- سلامَ بيرمرد. حالت خطور است؟ با دا دردت بهتر شـده؟

ـالى، الحمدالله. بد نيست.
_كبرى چطور است. بازارجه نمى آيد؟


و خردهاى داشتـ.

- يك كيلو انكور، نيـمكبلو فلنل.

ـ نلفلهاش خوبند
 بجهه اشـاره مىكرد به موزها. مادر به روى خـي


مادر:
_مامانى، از اونا... موز.

- زن به روى خودش نياورد. ولى فكر كرد بهجه موز را از كجا


 ديلم، جششمب". يك بار مـم خوردهه بود.



$7 \Delta$ ثـث
لب و لو حه نحاموش هرسيل: "اهحرا نمرونـّ؟1،.

زن با انكششت اشثاره كرد به بحهاشُ كه يعنى: ابــه ايـن بكـو
تمىفروشـم. وكرنه بدر مرا درمىآورده.





بيرمرد بغل دماغشت را خحاراند، خوالنانخواه كغت: ــبله، فرونـى نيست
 نكاه حرف زدند. بيرمرد با نگامش بـه بــهـ فـهـهـاند كـه مـادرت
 مادر انگور خريد و فلفل و سببزمينى و كوجهفرنـكى. رفت.

 كريه كرد. مادر از دستغروش دَم كوخولوى موزى خريد.
مردى ميانسال دسـت دختركى بنـج سـاله دسـتش بـودو. كـاهو مى موالسـت. نگامش به موزها افتاد. ــموز جند است؟




يريرمرد ترسان و لرزان رفت رو بيت. دست اندأخت ر كــر





-بغرما را، خانم كوجولوي.







 آزارش مى داد.


 از بجهها يك قاج موز داد.
 جشـيدبد؟ برويد يـى كارتان، بيخود مادر تان را را الذيت نكنيد.

IY

خوردند. مزهاش رنت باى دندانشُان و باز مـم مى خيواستند. هرجه




اينجا خريد كن".

حند تا از بسرها بلوز نو و سفيد دانــتند، روى سـيـنههانـانـان عكس موز بود و خرس و خركوش و توتفرنتى وارّدهـا عكس




 كار بيرهرد حسابى كرفتي بـي


ـ حِهار كيلو سبيبزمينـين.

سر و صدا، جيغ و ويغ و كريه، بالا و بايين بريّيدن. با بـ زي زمين

خرخ بر قرار بود.
 بيرمرد موز دوّ را بوست كند و خوب ريز ريزريز كرد. كردالىـيا

را نازكي نازك كرفت، جورى كه جـلوى آفتاب مسىكرنتى، از آن








 دندانهاى مصنوعى الش كم و كور شد




مىكنند، به دخترش كفت:

 - خری؟ ـ بـكيرند، من نمى رخوام مادر رفت جلو و قرص موزى كرفت ر آمد. - برايت كر فتم. بيا بخور _كغتم كه نـى خرخوام.
_كلى زحمت كشيدم، رو انداختم. بخور ديكر.


- بندازش دور. من موز دوست ندارم. - مىدانى جهندر خـوشـهزه است. - بله، يك بار خوردم. - خوب، حالا بغير اين را. دخترك شمجنان اخمهايس نو هم بود:
 كردالى موز راكرفت. رفتنـ. - خرا نمى خوري؟ -
بجحاى بغل مادرش بور بود. مادر از روبهرو مى آمل. دختركى جلو ملو رفت و موز را كذامنت تو دمان بجه، بجه ملج ملوع كرد، لبخند زد و رد مُلـ.
خبر مجانى موز دادن بيرمرد كمكم به كوپحهـا و خانها ريا رسيد. بجهها تو كوجه مىدويدند كه بيايند موز بخخورند. موز دوّم مبم تمام شَـد.
- حالا كه نوبت بجه ما رسبد، موز نمام شـد؟



 كدو و بادمجان بدمم؟
- هيجیى.

بجه جيغ كـّيد و خودش را به زمين زد. بيرمرد زير لب كفت:

امان از شـكم!ا.


 داد به بجهماى ديگر. رامشُ را كـُـيد و ر رفت.

 سيبزمينى و خيار و يكـخرده فلغل مـم مانده بود.



 دست برنمى داشتـند.




 نيشـكون مىكرفتند. ناله و نفرين مىكرديند كه:


 ـموز تمام شـد. ديكر موزى در كار نيست.

بجه دو تا موزى كه منوز بغل ناودان بالاى هحرخ كَ ميخ بود
نشـان مىداد و مىكفت:

- بس آنها حيست؟

ييرمرد كفت:
 بدمـم. خوب بخريل، بدميد به بحههابتان. وضعتان كـه مـاشـاءـلش خوبب است. مـهاشُ دنبال هيز مجانى مىكرديد؟

كاسبهاى بازارجه مـم كلافه شده بودند از دست ريـر ديرمرد.

 بجهها برويل يـ كارتان.
 به شهردارى مىكويبم مأمور بغر ستد بساطت را بـمع كند. بیهـا برويد خانهتان.


 بود، بياردد بايين.
 ــموز، موز، موز، بابا موزى، موز.
 حرصمى

ميخ از ديوار درآمد. ييتِ زير با لق خورد و بيرمرد از آن بالا افتاد





مىرفت.
جوانها مـت كردند و جلوى جرخ راكرفتند. برش كرداندند
سر جايش.
باز بجهما كفـ زدند و مورا كـُيدند.
 موزها را كذاثتت تو جعبن انكور، باتى مبزيها و حيزميزمايش را جمع كرد.
-بجهما برويد كنار. تمام شـد. هـه جيز تمام شد

 كف بزنند و بازى كنند.

تند و تند مى آمده تويـد به بجهمها كه:

و بعد بازوى ييرمرد را كر ارفت:



بيرزن و بجهما كـك كردند و بجهارحرخهـ را بردند توى خانغ

- موز جه جورى است؟


بير مرد بنجمين موز را بوسـت كند و داد دست زينــ

- من كه دندان درسـت و حسـابى ندارم. نـمىتوانم بجوم.
 يرِزن با كِله و كمى قهر كفت: ـ تو خوردى؟ تنهايـ خوردىى!




و نابلدى يعنى مهين،.

بكذارد تو دهانـــ
بيرمرد كفت:

كلن موز راكرد تو دهانش، با دندانهاى مصنوعى اشُ تكهالى
ازش كند و جويد و كغت:
 يرزن با كمى ناز و تهر كفت:



اينجورى بودى.
و موز را با دندان شُكسته بكسته جويد. خـميره موز خخزيد و
بريد توى كلوش. خحواست تورتش بدهد. كلوش كرفت، به سرنه


بحهها رنته بودند.
بيرزن كفت:
ـ فردا مـم موز بيار. درآمــدش خـوب الستت. دارى كـار يـاد مىكيرى.
بيرمرد لبخند زد. لبخندى تلخ.
زنش را نگاه كرد. ديد دارد با كين موز مى ميخورد. و مـلع و
ملوج مىكند. لبخندش شُيرين شـد.

## لانه

آسمان كوير يكـ دسـت آبى بود؛ بلند و صاف و شـافـ هوا بد نبود








 كجا مىرود. زن و بجهمايش توى ماشين بودند.

 ـــابا، اكر جوجه داشـت، يكى از جــو جههايش را بـرايـمان

# مى آٓردى؟ <br>  <br> زن كنت: 

ـ ـخوب نيسـت اذيتش كنى نغرينت مىكند، توى اين برهوت لانه و تخْم كجا بوده؟
 بسر كغت:
ـ دايـي مـم اين كبوتر را توى سفر قبلى ديده بود. مـى كفت،
 زن كنت:
 مىايستند بعاش آب و دانه و خرده نان مىددهند، و مىروند. دختر كوخولو كفت:
 مرد كنت:
ـ همه مى شـناسنش. هر كه از اين جاده رد شـده آن را را ديده. ممه تعجب مىكنن. هيجِكس نمىداند توى جاده كويرى كه آب و آبادانى نيــت، جه جور زندكى مـى مىكنم، نمى تواند خيلى دور باشد. همين دور و برهاست. بسر كفت:
ـ بابا كنجكار شد. هميــه همينجور است تا تا نفهمد كبوتر كجا زندكى مىكند. آرام نـىنـينـد. زن كفت:
-خيلى دور نروى. ما مى ترسبمـ. ماشين از اين جاده خيلى كم
رد مىشُود. اكر موا تاريكى شود، حه كار كنـم؟
 كردهاند. تا به ما بر سـنـلـ، برمىتردمر. دخترك كفت:
-برو بابا، برايمان جوجهمايش را بياور.
بابا نگاهش به آسمان بود و كبوتر را نكاه مىكرد و و مىرنت.

 مىرنت. باد تندتر شُده بود. بابا كُند مـىدفت. كـبوتر آرام بـرواز

ـــجا مىبرى مرال، زبان بـسنه؟
 بابا روى لايههاى نمك كه مى مینت زير هايش سغت
 _كجا مىبرى مرا؟

از بیاش رفت:
ـكا كـا مىبرى مرا؟ بجهمايم متظرم مستند. بابا با خودش فكر كرد: ابركردم. خيلى راه آمدهام . جه فايده




جلوى بجهها، تلخى شُكست، همه جيز توى ذمنُ بر بود.






 بركشت، باز رفت تو شن؛ خودش را بالا كشـيده از كنار تيهانى،
 هنوز مىشد كبوتر را ديل، تو آسمان، سوار بـر بــاد، بـالا و بـايين

 آنجاست. خيلى راه نيست. زمين كود شدده است ر توى كودى، آب و آبادانى است.
بركنـتا، رفت. رفت، راه را كم كرد. كبوتر را كم كرد.



 المت. به آن طرف رفت، به طرف صدا. هر جه مىرفت نمىرسيد.
 جهار دست و با خودش رارساند بالاى تِهَ بلندى، از آنجا دشـــت را

نكاه كرد. جابهجا سغيد بود و شـن. نـه جـادهاى، نـه مـاشـيني، نـــ



 كجامست؟. جاده كدام طرف بود؟ نحدايا، جاده كدام طرف است







 حرف زده حرفـ زد. بغض كرد و كريه كرد. كبوتر را نكاه كرد
 ديل. زنش را ديل. كنار ماشُين ايستاده بودند. بحهما بـالا و بـايين مى بريدند؛ از خوشـحالىـ
 زد. همهشان برايش دست تكان دادند. از دور از ته جاده، كاميونى




## _كجا بود؟ لانشاش را ندبدى؟

 - جوجههان ران نياوردى؟
بودند حرف مىزدند. بابا مى راند.

 نكر ده بود.
خورشبد نبود. كوير آرام، ذرهذره، خورده بودش.

## بروانه

مينا دست بابا را كـرفته بـود، بـابا را مـىكثـيد. بـاور نكـرده بـود.

 نمىديدند، اصلاٌ نمىديدند. تو دستت بابا دنتر جهآى بود، مادر سر كار بود. مينا يـش بابا بود، حوصلهنـنـان سر رفته بود، آمده بـودند باركي نزديك خانيانه.
ناكهان مينا دست بابا را ول كرد و دويد. _كجا؟ كجا رفتى؟.


ـ هيس، نتــتهته روى شاخه كلى. حرف نز نـ، حـدايت راكه
بشـنود مىيرد.
 كوحولوش را آماده كرده بود كه از دو طرف راه بروانـه را بـبندد.
لبخـد

 ذرهذره روى سنگغرش بارك جلو مى برد. با نوك باهاشي زمين را لمس مىكرد. عصايش را باز كرد، روى زمين زين زده تقاتق. - جه كار مىكنى، مينا؟؟. كجايى؟
 يروانه روى كلى ديكر نشـسته بود.
مينا با كذاشت تو باغجه، همينجور بروانه را نتـاه مـىـردرد.
 درى كلى، بـالهاش زرد يـررنك بـودند و لكـهعاى ريـز و سـرخ

داشُتند.
صداى سوت آمد، سـوو...ت. صداى سوت نگهبان باركى بود:

- هی كار مىكنى، بحهو؟ بيا بيرون، كلها را لكد نكن. مينا ترسبد. زود بركشت بيش بابا. بابا كفت:
_ نكغنت توى باغجه نروى؟ باغبان آمد، رو كرد به بابا:
 بايين و دارد كلها را لكُ مىكند و مـى دشكند. - خشّه، ديكر نـى ركند، اين دفعه او را بـيخشيد. - مى خحواستم بروانه را بكيرم. باغبان بابا را خوب نكاه كرد، ديد جوان الست و نابينا. مهربان
- دنترخانم، خانم كو حولو: دست بابا را ول نكن، كلها را مم لكد نكن، آن بروانه نمىايستد كه تو بكيريش. تا نزديكش شـد
مى برد و مىدود روى كل ديكرى مىنشـيند.

سوووووت.
نكهبان براى بیه ديكرى سوت زد كه تويش را انداخته بود تو باغجه و مىخواست برود و برش دارد.
مينا دمـت بـابا را كـرفت، بـرد. تشــــتند روى نـيمكتى. بـابا دنترجه را از جيبش درآورد و داد به مينا.


اينجا با بحهما فوتبال مىزدديم.

- تلمهام كو؟. قلم رنكى.

بابا جعبه مدادرنتکى را از جيبش درآورد. داد به مينا. ــ بـشين نعاشى بكش. هریه مى بينى بكش. تو كه از نقاشیى كردن خوشت مىآيل.

- بــابا، عـينك مــياهت را بـردار، مــل ديكـران بـاش. مـن اينجورى ازت مىترسم. بابا عينكش را برداشتا، هواى خحوب بـارك بـه هـشــهـهاش


 تكان دست و بازو نهميد كه دارد نعاشى مىكند:
 _مكر نمىبينى؟
- وتتى تمام شد مىكويم. ـ دلم آب شـد. بكو ديكر. - بيين، مرز كشيلم. -مرز؟ مى دانى جيست؟
- بله، خودت كغتى مرز خيست؟؟. يعنى جايـى كه كشّورها از مـ جدا مىشوند، مثل ديوار نحانه ما و همسايه، مئل ديـوار ايـن هاركى و خيابان. خودت كغتى تو مرز بودى، جنـك بـود. هـــــيايه مى خحواست از ديوار بيايد خانة ما.


مرز، باغجه بزرك و درازى بود بر از ازكل مالى جوراج


 لكد كرديل.
- فرماندهها را مم كشـيلـو؟ -بله، دارند موو...ت مىزنند كه: ااسرباز، بركرد. كلها را لكد نكن!
- من را مـم كثـيلى؟ - بله، نشـستى، دارى مين از كار مىاندازى كه مروانه به جاى


- رنگش كردم. معر نعى بينى؟





دارى برات بعيرم؟
- بروانه.

بابا خـنديل.


- يس برايم بڭير. آن بروانه را بغير، مـمان كه آنجا روى كل

-من كه نمىبينم.
ـ تـمىبينى! بروانه به اين بزركى را نـــيبينى؟



را به هـم نمىید.
مينا بركشت و اين بار خوب بابا را نكاه كرد. توى جشمهايش

 مرد را نگاه كرد. خـوب نكـــاه كـرد. بـلكهايش تكـان مـى نورد.

سياهى اين طرف و آن طرف مىرفت، جشـمها زنــده بـود. بـاز
 نكاه نكرده بود؛ فهميد.
بابا يواث زير كوئ مينا كغت:
ـ كنار ما روى نيمكت كسى نتـسته؟
ـبله، آقايى نشـيسنه.
بابا سرش را بركرداند و كفت:
 نمىكند. حندلد لحظه نگاهش مىكند و بعلد ولش مىكند، برود. مينا كفت:

- من بروانه نمى خحوامم. بلند شـو برويم خانه، نـــازت ديـر
 دسـت بابا راكرفت. بابا بلند شــد. يواشيواش رفئد

مسه سـال و سه ماه داشُت.

بازار



 دست كرد زير پارجهها، كُلفتى و نازكى و كلهاشان را نكاه كرد:

ـاين مترى حند است؟

- سـى تومان.

مرد به بسرك نگاه كرد:
ـ صاحب دكان كجاست؟
يسرك كغت:

زن بارجه ديكرى را خوب برانداز كرد و كغت:
_اين جند؟
بسرك كـى شك كرد. فكر كرد و كنت:

- جههل و ينج تومان.

 مى افتاد، صاف نكه دانـت و تكبهاث داد به بايين بيشـخوان. زن باز كنت:
 - من كه از بارحه و اينجود حــيزها سـر درنـمىآورم. اكـر

خوب است بخر.
و بعد به بـسرك كفت:

 دعوام مىكند.

هشت و رو و كلهاش را نگاه مىكرد. رو كرد به شـوهرش:
-مى مرد كغت:
 فروش نرفته. ازل بازار مشترى داشُتم، حالا كه آمديم بـر يسته و ر رنته.
 بياورند خحلاصه درآمدى ندارم. ارزانتر بده، خيرش را را بيبنى. بسرك كفت: ـــازه، اكر بابام بود، كرانتر مى داد. مترى چهل و هغت تومان مىداد.

## زن كفت:

- خهل و تههار نومان. يكى كلام، سـه متر بده. بسرك كغت:
- خهر و و ينج تومان، يك كلام. مرد دستكرد تو جيبش و جند اسكناس درآورد و شـمرد. زن كه بارجه را با شوق نگاه مىكرد كفت:


 بارجه را نْخريد.



 باباه.


## جسرك كفت:

ـ مبارك بانشه، انشاعالله به شـادى بيوشيد. شاكر دانكى ما را
هم فراموش نكنبد.
مرد حرف نزد. كيسه كردو را برداشت

 بغلى كفت:

- جواد، من ديروز بازى را نديدم، جند جند شـدند؟
$\square$
 تا يكىاش مـم بنالتى بود. داور مـم نامردیى كردـ


 داشٌت با شيرينى نعريف مىكرد كهر
 روستايى مـم قيمت دستش نبوده و بول را داد داده.




 فهميدى؟
بسر زد زير كريه. بسكردنش بدجورى مىسوخت: - معلوم نبهـت كجا رفتند. ـــبكرد تا يـيداثـان كنى.



 يِيداشان كرد. زن و شوهر جلوى قنادى ايستاده بودند و از تـوى



## كنارش بود. به بايش تكيه داشـت. بسرك كفت:

-با من بياييل، خيلى دنبالتان كـتـتم.
مرد كغت:
_كـجا؟
 زن كفت:

- يعنى جه؟

رو كرد به شوهرش: دتو بول را درست دادى. كم كه ندادى؟،
ـــه بـه بابا، درست بود. بـرد.

نكند خودت بول برداستنى و اندانختى كردن ماب؟



 بشت سر شوهرش آَمد.
رسبلـبـد دَم دكان.

بلر بانزده تومان شـمرد و داد به مرد:
 حسابى نشده.
زن و مرد روسنايى داشتـند از تعجب شـاخ درمىآوردند.

مرد كنت:


 اشتباه حساب را بدهم.
 دستمان برداريد. خسته شمد از بس اينور و آنور بردمشان.

 مى دهيد به كس ديعر. حت خردنان را هم برداريد! حلالوار! زن كفت:

مرد كيسه كردو را كذاشت جلوى بلر:
 سالم و دوغندار. كردويى شكـت و مغزش را درآر درد. نصفش را داد به بدر و نصفّش را هم داد به بسر.

 زن داشُت بارحهها را نگاه مىكرده، بدر كنت:

 براى زن و دخترم از ممين بارجه بردم. از ديروز تا حالا يك طاته

از اين فروختوام. حالا كـه آثــنا شــديم بـاى شــــا الرزان حســاب مىكنه، متر كنب؟ زن نگامى آرزومند بـ بارجه كرد. بعد بارجهفروش را نگـا. كرد. بارجهفروش كفت:


 متر ببريد بهتر است






 مى مرند، به سـلامتا
زن نبم تهر و نبم آشتى به شُوهرش كفـت

- برويم. بولنّ زياد مى شنود.





لبخند انار
مرد صدايش رااز ته حلتش درآورد:

- حند مى شـود؟؟ ميدن را دارم

تمام بولى كه بابت كردوهـا كرفنه بود داد به بارجهفروش. بارجه فروش شُمرد.
_كم است
مرد بانزده تومانى كه از بارجهفروش كرفته بود، كذاثــت روى
بولها: اديكر ندارم.
بارجهفروش كمى فكر كرد:

اينجا انتاد، بياوريد. بـ كسى مم نكوييد بند خريديلمايلـ.
زن كفت:
-بعد از اين ما مشترى سُما شُديم. مزاحم مى مُويم.




 بيونيدها
بـركى داشـت بدر را نكاه ميكرد، به حـركات و حـرنهايش
كوش مىداد.
زن و مرد راه افتادند، بارجهفروش داد زد:

دست مر كسى ندميد كه بدوزد. خرابشُ مىكند، حيف اسـت

- خحودم خحياطم.
- به، به. آفرين. هس هنرمندىیا

رو كرد به مرد:
ـ خوش به حالت كه مـهجين خانـى نصيبت شده، شــانس
 انشـاءالن باى مـم بير شـويد.


 بارچیفروش رفتن زن و مرد را نگاه كرد و مرى نكان داد و بسرك را نكاه كرد كه يعنى: اياد كرفتى؟... دبدى؟یه.

 خواربارفروشى است. مردم روستاى اینوكه هنوز مستنرى او هستند. بابابزرى آنجا
 توى باغ كباب و آش رشته مى رخورد. بجهما توى درختها مى رونـد و بى خندند.
 براى مادرش از باباش تشكر مىكرد. با زنش توى خانه و و بـاغ او او مىتشبيند، زنشُ باردار است.

ن

زن كولى پرتقال را بوست كند، تَرى از آن كند، داد به بحهاش
 كرفت جلوى بحه. نكه داشت، صبر كرد تا بـجه آن را با بـكيرد.


 يرنقال را كه كرفت، ياهايش را تكان در داد
 مى مورد. آتشُ




 دسـت تُّل و انكـتـتهاى كوتاه بحه بُر بُرآب بر تُغال را كرفته بود
 به طرف دهانش، خحودش را جــلو كثــانـ، جـادر كـه دور كــر و بهلوهايـن را كرفته بوده كمى شُمل شد.
 دوطرف حوردت از بغلكوشها بايينمىآمد و زير كلو را مى مكرنتا




 دهان اسبى بود كه دمنه داشته بانشل.










در جه حال اسـتـت

 آرنجش زد به بهلوى مادر كه سرش را بركرداند و تــخ را بــــرده،

 زن آتشهاى توى آتشكردان را فوت كـرده، دود بـيسنتر شـــد
















 نمىكرفت و مىرفت و نـىـرنت. سـخت دركير بود.




لبشتد انار
 دهانش را قورت بدهد

 جلوى سينهاش. بين سبنه و بشـت مرين مادر كير كردي



 غروب برد، داشت شب مىشـ.

زن سكهمابش را داد به ساندويجنروشمي دوبهرو و اسكناس









افتاد.

 مىجنبيد، خواب خوش مىديد.

## تكدرخت

افسانه كفت:
_مامان، مامان، دستم را بكير كه كم نـتوم.
مامان هم حرص خورد و مـم لبخند زد
 نتُوى، به ما نگاه كن.
_اكر همهاش به تو و بابا نگاه كنم كه نمىتوانم همه بـا را
بينـم.
 توى شلوغى كم نشوى.

- حالا جه مى شـود كه دست مرا بكيرى؟ ــمكر نمىبينى دستهايم بند استـ



مىزنى، بيا ديكر.
بابا كغت:
ـ شـها مادر و دختر جهیدر حرفـ مىزنيد.

افـــانه كنت:

مىكنبد.
_مامان با من دعوا مىكند.
 ديكر زيره هم بگيريم. از آن خوربهاش آن
 مــــايهما مـم بده.



 عوض بشتود. ولى مرجا مىرويم نو هى مىكويى: اين را بخر آن را

 بازار كم شده بود.
ــ افسانه، افسانه، افـــانه نيست!
 هردى لبخند به لب، با ادب يـش آمد وكغت:
 بابا جواب مرد را نداد، حشـم انداخته بود توى جمـيت
 كثـيد.

> - خـرا عغب ثى مانى، دختر.

 مامان چحه نتاشى هايى آن بالا كتـيدند. ـ خوب، برويم ديگر. بابا ديد كه انسانه و مادرش مى آيند خيالش راحت شـد




بدهيد.

- ببشخشيد آتا، حوصله ندارم. يك نغر ديكر را بيداكن. ـ عرضى دانُتْم هـيزى نخواستم.
 هر حه داشتم و نداشتْم تو شهر شـما خحرج شـد و رفت. بولم كجا بود1
مامان و افسانه رسيدند. مردِ با ادب آمد بيش مامان.
ـ خانم ببخشُيد، عرضى داشنتم. مامان مرد را نگاه كرد. سر تا بايشُ را نكاه كرد. هرد داشــت بير

 سورمهاىاش كهنه اما باكى و باكيزه بود. دكمههايش را بسته بود.
چجيزى زير كتُّ قايم كرده بود.
$\square$
بابا كفت:
- برويم، خـسنه نـديم. و بعد به افسسانه كغت:
 مامان كغت:
 ريختهاند اينجا. انعار تازه اينجا راكشف كردهاند. كردش عيدشان را مى آيند اينجا.
مرد مهربان و باادب كغت:
 حرف من كوش كنيد. بابا گنت:
 را نگاه كن، از صبح داريم ميدويم، از اين خيابان به آن خيابان از از اين بازار به آن بازار.
افسـانه سرش را بالا كرفته بود و مرد را نگاه مىكرد و كـيف


 ساده و مهربان مرد را ديل و كفت: - خوب بابا، بكذار بيينيم جه مىكويد. بابا كنت:

مامان كفت:
ــ خـــوب، حـرفتان را بـزنيد. خــــتهايـم، نــمىتوانـيـم سـربا

مرد باادب و لهجه كغت:
_اكر زحمتتان نيست تشُريف بياوريد اينجا.

 جلدش را نشان داد. روى جلد عكس درختى بود كه توى بيابانى




 ديوان شُـعر. _ملاحظه فرموديد. اين ديوان شعر من الست. من شاعر اين





 بابا كفت: ـ خـوبه، حالا ما هح بايد بكنـيم؟

- شــا نمى خوالهد كارى بكنيل. خحواستم يكى از اين كابها را
 شاعر ير و دلشكسته اين شهر داستـه باشبلـ از بازار مسگرى صداى چچكـ مىآمد، مـردم رد مـىشـدند. بعضىما دوربين ويـديويى داشــتند و از بـازار و رهــــنـران فـيلم

 بى حوصله رد مى شدند. شـاعر تلمى از جيبش درآر رد، خم شـد، قدش را اندازه الفـــنه كرد و كفت:

_ـ افـــانه.
شاعر تـوى صـنحه اوزل كـتابش نـوشت: هاتـتديم بـه دنــتر
 خانواده بر ما منت كذاشت
 خلداوند ايشـان و بستکان را الز بلاهاى كوناكون حفظ فرمايد. و مر
 من و شهرم بنماينده.
با احترام و شُرمندكى و با عرض معذرت از الـو مزاحمت براى ايششان و خانوادة كرامى شـان روشن نزاد
متخلص به دروشنه،

امضـا كرد و كتابـ را بـــت ر داد به افــانه.

- من جنـد نوه دارم كه نخيلى دوسـتشان دارم. آنـها هـم مـرا دو ستت دارند. دو تا از نوهمام هـارج از كشور هستند. آنكه خارج از
 - شـش مال. مال ديكر میردم ملرسه. بابا كفـ:
ــمتشكرم. جهةَلر مىشُود؟
- من كه بول نتخواستم. خـواسـتم يـادكارى نـاتابلى تـعلديم دختر خانمتان بكنم. غرضى هـين بود. اكر خستهايد هـى هخواهـيد تشّريف بياوريد منزل ما، نمىگذاريم بهنان بل بگنزرد. لقمة نان و آبگوشتى داريـم با مـم مى نحوديم. برايتان شــعر هاى تـازهام را هــم ميخرانـم. زنم چحند روزى تهر كرده و رنته؛ از دست اين كتابها ولى دنترم خانه اسـت. بابا ححيز هايى كه دستش بود زمين كذانـت. كتاب را از افـــانه كرفت، قيمت يشثت جللد كتاب را نُاه كرد، قيمت خخط خورده بود. مامان داشثت به هحيزهايى كه خريله يود ود مـىرنت. مسمه را تـو

انسانه كتاب را كرنته بود دستش بر برندهاى را نگاه مىكرد كه روى تك درخت نـتسته بود. بابا تـو كـيفش مـيكــت. از كـيف السكناس هزارتومانى درآورد.
شاعر تو جمعيت بازار كم شـده بود. رفته بود. از بازار مسخرى صداى چحكش مى آمد. تق... تقتق... تتىتقتق.


## بعههاى ايوان

## تكتدرخت (Y)

ايرج از اروبا آمده بود. آمده بود هـند وقت بماند و مـه را را بييند و








 فيلم مى



11•



 مى كسى دعوا كند، با كسى خوش ور بش

 مىكيرد:

 بكير

- بدر من شـما را دوست دارم. دلم مـى وخوامــد زنـدكيتان را






 شـما را نمىیايلـ.
 ديروز بشت سر مـن راه افــادى و وتـتـى مـن بـا آن مـيوهفروش

بىانصاف كه ميوه كنديده را تو باكت مىريختا، دعوا كـردم، ازم

 وقتى از دستشويى بيرون آمدم و دلم كار نكرده برد بود و أوقاتم تلخ بود از صورتم فيلم كرنتى؟

 كه

- بله، بله، متو جه شـدم كه تو با آن دوريين فضولت هر غلطـي


دوربينت مىترسم، ولم كن.
 روى فيلم ضبط شـد خـجالت بكشيد. - زندكى من شرمآور نيست. وتتى تو كوجيكترين كـار مـرال



 جورابم تايم كردم فيلم كرفتى




$\square$
خوامرت نخرى و بجههاش و مردم شهرت فيلم بكيرى و بـراى


 بيايى...
ـبسيار خوب، اكر از فيلم كرفتن ناراحت مستيد. من از شما

 يدر نـــــت روى صند منشق كريه كرد.









 باشيم.



شوهرش سر بول جنـى و دعوا مىكرد، ازشان فيلم كرفتى. نكن




 مىكنيد


 فارسىشان خوب شود؟
 بزركتر كه شدند حثماً مىآيند.

ايرج سر تكان داد كه يعنى "بلهبه. و بعد كغتا






 بدر بلند شد و رفت توى اتاق و در را به روى خودش بست.

 بابابزرك از سوراخ كليد نكاه كرد، خيالش رالش راحت شـد





 سـر و صـورتـت را صـنا داد، كت و شـــلوار مــرمهاىاش راش را


 نكاه كرد، لبخند تلخى زد و رفت بيرون، رفت بشـت در اتاقى كه
ايرج خوابيله بود:

ـ ايرج بلند شـو، بسرم. بيا از من فيلم بكير. براى بحههايت

ايرج دوربينـ را برداشت و بابابزرك صصندلى را كذاشت لب
باغجه زير درخت، رويش نتشست:
ـ اينجورى خورب است است فيلم بكيرى، نم اينكه در آن آن حالتها.
 آنها كنتى كه بدربزركثشان بهترين شاعر شـري شهر است ـ حاضريد بدر؟ فيلم مىكيرم. بكو.

> چلد با دوربين حرف زد:
 آن مر دنيا، زندكى مىكنيل و داريد بزرك مىشويل. مـن شـــا را دوستت دارم. خـيلى مــنون كه نارسـى ياد كر نتهايلـ و به زبان فارسـى بامن حرنف زدهايل. به من سلام كردهايل، سلام به روى مامتان. بيتا و يابك حوردت مامتان را مىبوسسم، سر تان را بياوريد جلو، لُّتان را بكيريد طرف من تا من شُـها را ببوسم، آمانه بهبه، جحه مزهاى دارد! بحههاى نازنين يادتان نرود كه شما ايرانى هستيلـ انشـاءالله بزركتر كه شـديده مىآييل اينججا، به ايران بيش ما. اكر من هـم نبودم مهـهم تيسـت. مهم اين اسـت كه يبايـد ايران، اينجا عمهتان مستت، بیههانى

 دوستان خوبيى داريد. بجحههاى ايران هـم خوبند. سر تان را بيارريد جلو، جحشمهايتان را ببنديد، حالا دمانتان را باز كنيل. بابابزركى از جيبش دانهاى نقل درآورد، دستش را جلو بـو برد و با خيال، انگار كه بيتا و بابك بحلويش تــــــتهانـل و دهـانشان را بـاز


 ملج ملوج مىكنغ، شيرينى نعلها آب دمانشان را راه انُاخته. یلر سرش را بركرداند، صورتش را باكف دستهايش كرفت، كه دوربين اثشكهايش را نكيرد. ـ ـخاموش كن دوربين را، حالا بكير.

زد زير خنده، از آن خندههالى بلند و شـادابب كه اين آخريها
كـتر كــى ديده بود.





 نقلى كذائت دهان مارى.
ايرج سـر دوربين را كثـاند بالا. درخت تاب تموير را ير كرد.

## شعر تازه

تك درخت (r)

بلر بـــت ميكروغن كفت:

 شـعرخوانى مرا به كـ ديكرى داديد. الان سـ مغته انست كه بنده



 مىكنمكـه مـاجرا ححـه بـوده، حـالا ونت را نگـــريد و شُـعر تان را بنخوانيد.
 كه شــا از من و شعرم خوشتان نـى آيد. يكى نفر از ميان جمعيت كغت:

$\square$
لبخند انار
حرنها نيستـ.





 آنها را خواند كه شـاعر نمى ششود

 شـعرش قابل خواندن در انججمن بشـود. آتا من هغتاد سـال عـمر دارم. ينجاه سال به اين انجمن رفت و آمد مىكنم. نبايد نــبـت بـه مـن بىاحترامى بشُود.
 شـعرتان را بخوانيد و وتت ديكران را نكيريد. لطفأ برايشــان كـف بزنيد.
جمعيت كف زد. يدر از آن بالا جمعيت را نگاه كرد: دختر با با


عينكش را عوض كرد.

- خبـ، حضار محترم، سلام مجلد. ببخشُيد كه بـنده ايـنـجا بعضى حرنها رازدم. اين حرفها الان حند سـال است كه روى دل ر سينه من سنگينى مىكند. بعضى از آتايان مـرا بــه نـــاعرى تـبول

ندارند. خُب، من مـم آنها را تبول ندارم. اما اينجا جا جاى كس خـا

 را بكويم ار مـم بكويد بيا شــعرت را با بخوانـ
 بخواند. خرا تومين مىكنيد.
 بايين نـى آيم. بدر كابابجاش را ور ورق زد و به سالن جشـم دوخت كه بـبيند


 جرا نبامد!
بدر دفترجهاش را ورق میزد و فكر مىكرد. _آتا بخـوان.
 مى موانم. ترار بود بيايد كه نمى دانم جها شُمده دير كرديه. البته هنوز






 صندلى يبدا كردم و نشــتـم. البنه زانوى راستم الان مدتهاست درد مىكند.

 ايرج خبرى نبود. تو دلش كفت: اكجايى تو؟ تو كه مرا كشتى. بيا ديكرها

- شـعرت را بخوان. - بنخوان. - بنخوان.
- جشم.

 نيـامدى، و بعد صدايش را بلند و كشيله و بغضى آلود و شـاعرانـ

صداى كرية من مدصداى باريارانـهاست




 در آن بهـار كه رنتى كُـلى سحـر ثرُّمرد.

بله من و مادر خدابيامرزش كنار ميلههاى فرودكاه زانو زديـم و
تد و بالاش را نكاه كرديس.

تو حسُمهايش اشـك نشّست عينكش را برداشت و با دستمال
اشكهايشّ را باكى كرد.

-كجايع ايرج؟
همانجور كه حرف مىزد به در سالن نگاه كرد و ايرج را ديد


 الز جيبش درآورد و اششكهايش رایایى كرد. سرش را از بالآى سـبد كل درآورد و حدايش را انداخت تو كلويش:
صــفاى جحــهره: تــو آنـــبانة كـلهاسـت
صداى كرين من ممصداى بـار ارانـهاست

بيا كه بى تو نگاه مـن غــمين تـتهاست رنـت

دوربين دستش بود:
_كرفتى، هــواش را كرفتى؟
_كرفتم.
بدر باز دفترجـهاش راش را ورق زد، از ازل تـا آخــر، هـهار بـار
دفترش را ورق زد. محى لرزيل.
ــــــرت را بخوان و بيا بايين.

- مى انخوامم شـعرى بخوانم كه نا به حال اينجا نـنخوانــدامام.


 اتاق چراغ را روشن كردم و نوشتمش، تا صبح نتخوابـيـدم، رويش



 كشت، ابن جيب آَن جيب. روى زمين را نكاه كرد. يكى بار ديكر دفترش را از اول تا آخـر ورق زد. مـىلرزيد. بـاهاش مـى لرزيلـ،
 مى لرزيد.
آتاى احمدبور كفت: ـ بنخوان. بنوان وتت را نكير. ديكران مـم مى خوامند مُـعر بخوانتد.
 كردى كه شـعرم را كم كنم. حالا چهـ كار كنم؟

يكى از تو جعميت داد زد:
ـان حغظ بحنوان.

 حياط، لب حوض، كنار باغجه زير درخت كه شـعر بكويم؟ شـعرم
TYY تـعر تازه

 ديلم كه شُعر كغتم. بهترين شـعر دوران شـاعريم را كغتم، اناً نُوشـتم.

 كه بيايد بييند ايرج آمله.






$$
\begin{aligned}
& \text { - بس بيا بايين. } \\
& \text { ـاز تديمى مات بخوان. }
\end{aligned}
$$

 كنم؟ آبرويم جلوى بحههايم رفت.
 است كه بيفتد. رفت بالا دستش راكر فت و و آورد بايين. وتتى بايين مىآمدند، يدر صدايشُ را بلند كرد و كفت:
ايرج آيرج بيا. جلوى جايكاه.

- براى ايرج كفـ بزنبد. مـهندس است. ولى خـوب ســـار

جمعيت كف زد. ايرج به اححدبور كهك كرده زير بغل بدر را كرخت و برد روى صندلى جلو نشاند.

حال بدر خوش نبود.
صداى سـتار تو سالن مى يـيجيد.
عليرضا فيلم مىكرفت. از يلربزرك كه مها میاله شُده بود روى
 جمعيت توى مالن، از ممه حيز و مـمه كس.

يادكار سفر

تك درخت (Y)
ايرج كفت: حالا یح كار كنــ؟؟


 -كراواتت را باز كن. ممكن الست دم در جلويماريمان رابكيرند.

عليرضا كغت:



 مشكى است.
خواهر كفت: هاينتدر لج نكن. ما اينجا زندكى مى كينم. اينجا
 ايرج حرص خورد و كراواتش را با خشّم باز كـرد و داد بـــ

> خوامر. خوالمر كذاثـتش تو كيغش. رنتند تو. آَايى كه يشت ميز بود كفت: ــــــــود خانم.
> ايرج كفت:
مىشـناسنـش. خحودم هحند روز هيش تو انتحمن شـاعران بودم. كـلى براش كغ زدنd.
كارمند روى صندليثش جابهجا شـد، سر تلمش را كرد تـوى كوشّش و ته كوشش را خاراند و كفت:




 خوامر كفت:
 مى موامــت آنجا دنز شـود؛ توى تطعه منر مندان. علير خا كفت: ـ ـغغتهاى دو سه بار مىرنت آنجا را مىديد. حتى يكـ روز

زير اين درخت خاك كنيد. وصيت كرده.
 فيلم كرفتم.

## خواهر كغت:




 امضا كردند كه فكرى براى آخر و عاقبت
 مهكارش و كفت:

- چحه شُـده؟

 ديدم. نحودشان مـم ــع مر مىكويند.

آقا كفت:
_
ايرج خوشحال شـد كه آثشنايى توى شهردارى بيدا كردهاند،
كفت:
_شـــا آقاى روشن را مى شناسيد؟


$$
\begin{aligned}
& \text { شـهـا مم سبدى كل برايش آورديد. خوب، حه شده؟ } \\
& \text { خوالمر زد زير كريه: }
\end{aligned}
$$


 اينقدر بابت شعر غصه نخور. مادر خدابيامرز هـم بـابت هـــين

كارهاش حرص مى خورد.


 نـى خوابيل، خــوب، خـوب بـغرماييد حــى شـــهـ؟ الان حـالـــان جهطور است؟ ايرج كغت:





 خوامر حرف ايرج را تكرار كرد:

 لب حوض، زير درخت نشست و به آسمان و مهتاب نكاه كرد و


 كارمند شناعر زد سر زانويش و خـيلى ناراحت شـد
 مورجه هم نمىرسيد. امتـا بـعيد است اجــازه بــهمند تـوى تــطعه

منر مندان دفنش كنند. به جند علت: يكى آنكه هنوز كــى را آنتـا


 نمىدانم. اكر خيلى اصرار داريد كه مرحوم روشُن را آنجا دفن كنيد بايد خود شُهردار را بينبـد.
 عليرضا نرسيده كيف را باز كرد و مجلمها و كتاب شـعر روشن رو را را كذائـت روى ميز شُهر دار . خواهر داد كشيد كه:















 شـعرش بد اسـت شـايد بهتر از دكر و لِسانس ادبيات شعر بكويد. تــتخيص اين مورد دست انجمن هنر مندان الست. نه نـهـردارى و شهر دار، بله.
 مجلaما و روزنامهما را نكاه كردند و عكــهـا و نــعر مايى راكه نبايد
 از اداره اوقاف رفت به اداره آب






كتاب بابابزرك را برد و داد به آنها.


نوامر جشـشـُ آب نـى خخورد:





شعرهايش ابراد مىكرفت. از بس حسادت داشت.
ايرج كنت:
ـ اين حرنها جيست؟ مست. خب، بعضى شاعرها مـمديكر را تبول ندارند. خـو انود آقا جان

عقيده داشت بهترين شاعر شهر است و بغيه را فبول نداشُت




 شُود: شآرامكاه منر مندانرانه.
در اين مونع در باز شد و كفتند: ابغر ماييد نوه،




بعد آتاى احمديور رنيسِ انجمن كفت:




 آبرومندى مىكبريم. به مـكاران قديمش در اداره هـست و تلكراف خبر مىدهيم كه بيايند و يكى شـب مـم مـين جا بـا بـرايش مـجلس

بزركداشستى بركزار مـىكنيه. بـزركان و مســتولين شـهـر را دعـوت



انجمن تقديمتان كنـهم.
دوستان روشن زده بودند زير كريه: شأى دنياى بیىوناه.

را دفن كرد يا نه؟

 كه
ــ اشثكال ندارد، او خودش دوست دانـت آنجا خاك شود،
زير درخت.

دورش كلكارى و حمن بشُود. حوض و نواره داشته باشد، چخندتا
 درختت نمىشود كـــى را دفن كرد. علير ضا كنت: - حالا زير درختت هيجى، كوشه و كنار آنجا مـ باشـد، راضى
 آقاى اححدبور رو كرد به بعبه ر كغت: _ نظر شـها خيست؟
مهد رفتند تو فكر كه جه بكويند. يكى رشان كفت:



 موسيقيدانهايى داريم كه در سطح بالا يُى قرار دارند. ايرج كفت:
ـ آتا جان، بدر بنده بهترين شـاعر ابن شهر بـر بود.










 عليرضا كفت: ـ يعنى آتاجان را آنـجا دفن نـيكنـند!

 جدولبندى و روبه راه كردن آرامكاه را بيردازند. خواهر آتشى شـد:

شهر بوده يول بكيريد؟ بيانصانها! ما جيزى نديرى يريم كه بدهيم.

ايرج زير لب، جورى كه شاعرانران بششنوند، كفت:
ـ شـاعر درجيا يك، درجه دو. جیه حرنها! بكى از دوستان كغت:
ـ شـــا آلو مى



 ديكرى كفت:





آن وتت تفاوت بين هنر مندان واقعى و ديكران جـيـتـ؟ يكى ديكر كفت:
 مشـكل سنگ تبر.
خواهر كفت: -سنك تبر؟ ـبله، ايشـان سى بيت شـعر به صورت دامتان كه جد و آباد و

بدر و مادرش كى بوده و جه رنجها كه در زنــدكى نكــــــده و در






 - خوب، راست مى شاعرى كه دل نازكى بود و خيلى با مرحوم روشن اياغ بـود كفت: سآن با من.


 روشن در آنجا دفن شودهـا احمديور كفت:
ـ خوب، خدا را شُكر مشكل حل شُد. روشن آنجا را افتتاح كرد.

$$
\begin{aligned}
& \text {-در حقيقت ״روشن" خراغ آنجا را روشن كرد. } \\
& \text { ايرج كغت: }
\end{aligned}
$$




عليرضا كفت:

 درخت در ییه حال است، دايى جان! خوامر زد زير كريه:



 الحمدبور رو كرد به عليرضا كها



نوه او هـستبد؟ بـــر اين خانت؟
_السمتان؟؟

— حند سال داريد؟

- حـانز ده سـال.

 بكيريد.

$$
\begin{aligned}
& \text { ـالـ.... مـمجين. } \\
& \text {-واى به حال زن و بجحات! } \\
& \text { يكى نغر از نه مجلس كفت: } \\
& \text { زمين شركز از شـاعر خالى نمىماند. } \\
& \text { بكو به دشتهای خشَ } \\
& \text { بخُو به نمنم باران } \\
& \text { هر باملاد گـاهى مىدريد. } \\
& \text { سبز، اميدوار. } \\
& \text { تنها }
\end{aligned}
$$

مأمور فرودكاه، نوى جمدان ايرج را نگاه كرد، چشــــشُ بـ جند نوار ويدنويى افتاد: - اينها حیيه؟
-نوار خانوادكى، يادكار سغر، سوغات.

## زاهكاه

قالب كرة نيمه خورده. سه تا كو جهفرنكى كه يكى اش خراب شُ شـدهـ.








 شيشه؛ رديف يايين. آنجا ميوه بود. كالابى بود كه سياه و نرم شـو




نعاه كرد. جيسسجيس كرد. تنها بود. از آن بالا آمده بـوده از تـوى
















 بعد باشلد كه دنيا را بعردد. بر ماى سغيد ريز داشتـ، ريزريز، نازك،




 انگشتهايش مىكرفت كه نيفتد. يكى بار افتاده بود. ياد كرنته بود كه














بيرون را بيبند.


 را زد بد بهلوهاش. خوردش را تكان داد و و برخاست دور اتاق كشـت و جيسجيس صدي



ديكرى تو آينه است. بعد كه كردنش را كـج و و كوله كرد و نوكش رو
 آن موقع خندهاش را نديده بود. دور و برش را نگاه كرد، تنها بود. درِ اتاق باز شد و بيرزن آمد. نتامش كه به جورجه انـتاد، از

 خحنديد. بركست به يخجال نگاه كرد. درش باز بود. تويش را را

نكاه كرد، حيزهايى كه تويش بود و خراب شـده بود درآورد.

 كرفتش و با حوصله بهاش نان و شـير داد.



 درخت را نگــاه مــىكرد كـه تـويشان كـنجشكها ايـنور و آنور



 جوجه خودش را از لاى در كثـيد تو. يريد روى مـيلaهاى طبغه

اول؛ خوشـحال!
 يخحهال افتاد، بلند شُد و آن را بستـت
جوجه توى يخحال ماند. يخخحال تاريكي تاريك شــد



كرده، سبزى خورددن.

صداى غُرغُر موتور يخخحجال آمد و بعد ساكت شــد


 مى لز








 توى جا تخممرغى. همان جاكه به دنيا آمده بود. بوستهاى تخممريغ

 زير بالش ناكـى كرم شود. هنوز بدنش كرم بود، امتا كمكم يخ كرد كرد.






 سبنهاش نرونرمك آرام كرفت.

 تخممرغ كمى بال و بر داشتـ.
-020

تابستان
درخْت يـر و خـميله و كـره كـرهاى تـوى بـاغى امت؛ بـابابزرك

 ديكر ميوهماينـان را راححت به باغبان و برندهما مىدهند، و يا رها

 206
بركها زرد ر رنگارنكـ مى شـود و مىافتد، درختها آخخرين ميو ههاى
 بركهاى زرد و لاى شـاخه بنهان كرده اسـت. هر برندهالى كه از بالایى
 ميوههايش را قايم مىكند، باد بائبزى كه مى آيل، با الفتادن هر برى
 سال ITVA مـاغته شدهـ

مىترسلد و مى لرزد وكامىمم با تكاندادنميوهمايشئـادى مىكند.
زمستان







 را نتحمل مىكنند.
برف روى تنها شانحه و ميوهماى خشيك و وسنكين درخهت يرير

 بهار


 مداى بلبلها مىى آيد. تابستان

 شاخه مىيرند.

## مادر

مادر خويم| سلام.

 نمیشود بـ تو بكويم اخوبا،




 آنها رادر اين نامه مینويـــيم.
 است و مىخواهد جيز تازهاى بكويد، بنويسد.
 نامه را برايت مىنويسم دو ساعت الست كه رنتهام توى مفده سال

بيـنـر از ده سال از اين شانزده مالل را زجر كـيـديم. از وقتى خودم


 نكاه كردهام. ديدم بدجورى به من نكاه مىكنيد. تو كمتر و برادرها


نبودى بابا بوده.
 به تول خودت سايهاش بالایى سرت بود و دست مهربان بابا بابا سر
 اين نكاههاى سرزنشا آميز.













آن شُبِ سـخت و تلخ را مىبينم، از خواب مىيرم، يـا تـو بـبدارم مىكنى و بهم ليوانى آَب مىد رهى

 كونهماى لاغر و تـورفته و رنگـ بـاختهات را را بـبوسـمـ مـن هـــوز



 زحصت و حرص و جوش خوردن تو، جواب كنكور دانشـــاه را



 كردى و بوسيلى. سرت را كذاشنى روى شانهاش، كريه كـردى،


 ايستادى و سرت را كذائتى روى شانهاش و كنتى: اكاش بابات بود و مىديده.
جواد بركثـت و من را نتاه كرد. نمىدانى با آن نگامش جیهـا به من كفت. جه كرد با من با آن نكاهش. تو مـ نـرد نكاه كردى. ولى

نكاه نو تلنى كزندة نكاه جواد را نداشـتـ. تو كـرم بـودىى، تـوى



 بود كه بابا رنتا.



خودم مىميرم و باز زنده مىشوموم






 ديكر رالاز روى شـانهماى لاغر و بیى جانت بتكانبيم سبكت كنيم.




 بيرون بيايد. براى كرفنن هر نمره و كارنامه با بـ باى مـن آمــىـ،

 همان دختر برايـت مىنويسل: شدوستت ندارم، مادر!

 حتى از زبان خودت وتتى دالشتى براى لِيلا خانم ممساية تازهمان






 كن، جرا به خاطر زنده بودن من، خخردت و برادر هايم را بدبـخت


 آوار بماند. جواده آن وقتها كه بحهه بود و راست مىكفت، كنت: ابابا دل دل مىكرد، نمى انحواست، مىترسيد بيايد توى اتاتِ. بـه ســفـف و
 كرده. تو التماسش كردى






















 ديـوارهــان صـداى عـوعوى سـكـ و كــار و اسـب و الاغ و مـرغ و

خروسها، آبادى را بر كرده بود، جهطرد تو، شـلب خوردن آب توى



 كردى و رفتى ردى تنه درخت خـــيكده و افتادة كنار تبرها، بركى



 آبـادى. مـهتاب بـود. مسحمود داشت بـا بـيل خـاكـا و خشـــت را







 جراغ! كى جراغ دارد؟؟

 كرده بودى. حشُمت به نيـش بيل و كلنى بود و د دستهاى محمود و

تن بابا كه داشُت زير نور ماه از خاكى درمى آمد. چاكى ماتت برده بود.
 روى بابا بردارد. كوش مىدادى كه كسى جواب دهد: "احراغ، مـا











 ابر كنار رفت و ترص ماه بيرون آمد، آبادى روشن شـي



 سياه و خاموش دور آبادى راكرفته بودند، الز دامنهشان
 مـه آينها توى اتاقها زير خاكى و خشت مانده بودند، يا خاموش

بودند و يا شكـسته. نيمهماى شب بود. يسلرزمها المـان نــمـيداد، صداى ريختن. فروريختتن ديوارهـا و سـعفـها مـى آمد و نـاله و التماس بيش خدا و بير و ييغمبر. محمود رفته بود بالای درختت جنار و نگاه انداخته بـود كـه
 ديدم. محمود. جراغ، چحراغ. آنجا. كنار رودخانيانه، كسىى با جحراغ رد مىشـود. مىرودا.


 هـه دويدند، نو مـم مرا بغل كردى و دسـت ابراهيـم را كر فتى.

 دويدى، ديوار ريخته بود توى جويها، آب زده بود بالا، كاه تا بالاى




 تو مىگغتى "جراغ"، و مىدويدى از سنگها و بوته



را روى سنڭهاى رودخانه نديدى و خود را به خـراغ رساندى.









 السدالله حراغ به دست مىدويد













 مـى












 آوردن روشنايمى به خانه. آن مونع، توى آن آن صحرداى







اميناله را جرا يادت رنت كه تنهاى تنها زندكى میىردرد، زده








مىكنى به اين آرزويم مىرسمبا.

وتتى با چوبهاى نيمه سـوخته به خـي







 امروز خانهات را روشن كرد. در كنكرو داتشكاه تبول شد و د حا



حالا وتتى من با اين دتت و ريزهكارى مىتوانم دانم داسـتان آن
 اتاق، من ازش نتخراستم، يا بكويى: شاصلاُ تو اتاق نرفت، كنار مان بود كه ديوار افتاد رويشن،
تعارف نكن، تو فرسناديش توى اتاق كه جان جان مرا نجات دهـد














 مى غلتبد. محمود آقا رفت كه بجهما را را نجات دهده از انات اتاق بيرون





برود. زن نـى كذاشـت كغت: ابسـبارثـان دست خحدا، نروا
 الحساسـات بر او خيره سُود. درمـت اسـت كه بیههائـان را الز دست

 رفتند، رفتند. نيستند كه زجر بكـنـند.
 كغت: وقتى بابا زير سنگبنى خاكى و خشتهها خوابيله بود تو مرا بغل

 كردى و مرا خواباندى و رفنى سـراغ بـابا، خـاكـى و خـشـت را تـو

 عُر میزدم. محمود آقا كغت: اجواد دويد و آمد بيثن من كه: بيا خانهُ ماه حالا توى تاريكى جه جورى بجن شـش هفت سـاله از روى در و


 ابيا خحانة ها، بابام، بابام، تو داد مىزدى: دمحمود، محمودآتا، بيا حـين را نجات بده.

دستثُ دارد تكان مى خورد. باباى بجهمايم از دستم رفتال،
 بوسبد، كه جكر خديجه آتش كرنت و كفت: امححمود، بـجهـهاى




 امنى است. حالا جه كنم. بايد دوستت داسُته باششم؟. ندارما

 مىكويم: ابابا، اكر زنى مشل خحديجه كيرت آمده بــيرد، الان ايـنـجا نخوابيده بودى!!








 صـداى خشّ
 مىدوختى تا بابا با كتاب درسى و ورتههاى امتحانى بجهما از در

 از دست من بنال. به زمين و زمان و مدسايه و دوست و آشنا، به دايى و خاله بكو: دديديد اين دختره وريريده جشـم سغيد، جه جور مزد دسته را داد!ا.

 من. ديدىكه من همشاجيز را مى دانتم. حتىیيشتر از آدمهاى معمولى. خيلى دلم مى خوامد باز مـم انتظلار دارى كه دوستت داشيته باشـم؟ نه دوستت ندارم، مادر. معمن
دختر بىونايت
معصوهـ

دختر كُلم، معصوده جان| سلام به روى ماهت. آرزو دارم يك بار ديكر نامهات را بنويسى. البته، وتنى خودت بجه داشتتى!
مادر بدت، شـمـسى
مىبوسمت

## osmind

بابا زيرشلدار بوشبده بود، چحهارزانو نشـــهـ بود. آلبالوها را دانهدانه



مىكرد و با بابا حرف مىزد: - بابايى! بابايع! - جان بابايى. - بابايع خرا دارى اين كار را مـىكنى؟ - جه كار مىكنم.

 مرباى آلبالو دوسـت دارى؟ ــنه، مربا دوست ندارم.

- جه دوست دارى؟
- سن... من. تو و مامان را خخيلى دوست دارم. بابا كل از كلش شُكُفت. از ته دل خنديلد، ها... ها... ها...ا كين كرد، صدايش را بلند كرد:

مامان داشـت أجاق كاز را تميز مىكرد: ــنه، نتشنيلم چحى كنت ـ تعجب مىكنم بجهُ اينتدرى اين حيزما را الز كى ياد كرفته. - حه كفت: _ كفت: الن مربا دوست ندارم، تو و مامان را دوسـت دارم؛
 كه من و نو دعوامان نتـود.
- سياستمدار. مياستمدار مى مشود. عميشه همين طور امـ
 بيايد و ضمناً زمينه را آماده كثد براى مدفـنـ



 ديكر ییيزى برايت خريدمه. بابا كفت:

مى ــنه، مى نوامـم باكوشات بات بازى كنم. اميد مسته آلبالو را برداسته بود و داشت فرو مىكرد تو كوش
- خرا ممجين ميكنى؟
- مى موامم بينم كه هستن آلبالو تو كوشات جا مىكيرد يا ن مسته را فرستاده بود تو كوش بابا و با انكتـت كوجولوش مى
زور مىزد، كه بـــتر برود تو.

نكند.
مامان كنت:
- جه كار میكنى اميدا. خوب، دستش رابكير مَردا.

رو كرد به اميل. نغس كرم و مهربان اميد به صورتش خورده
زوركى لبخند زد:






_نكن، كوشم درد كرفت.
-مى ريوام از آن كوشات درات درش بيارم. رفت آن ور بابا ايستاد و سوراخ كوش را نگاه كرد: دنه، ديده


 را مورت كشيد بالا، كتُبد تو كه مسته بيايد ابن طرفـ، نياملد


 جا شُروع مى شود. كسى كه برايى انجام مر كارى جنـلد راه دارد، ذهن خلاقى دارد. اميد از آنهاستر.
 يهلوى اميل. اميد افتاد و باز بلند شُدلد ولى كريه نكرد. موهالى بابا را كشيد.
مامان از تو آشهزخانه كفت:
 آخرش دعواتان شـد.

 مسته نرسيد. سرش را كج كرد، كردنش را خوابابند روى شُ رانماش،
 ور كلهاش كه مسته بجنبد، ليز بخوردد، بيغتد. نينتاد.

 مىكرد. بابا مـم با خوشى اميد خوش بود بود.
_اميد جان، بيا بابا جان، با مهان انكـتـت كوجولو و تشنكت هــته را الز كوش بابا دربيار.

 - جه مىددهى درش بيارم؟

 الان حدايم را مى تـنـوى.
دهانش راكذاشت دَم كوشى كه هسته رفته بود توش، داد داد زد:


- يعنى جها لوس!

يواش زد روى دست الميد. كرية اميد درآمد. مامان آمد:
 نشستى و كوشات را دادى دست بجه.
 بين مىتوانى درش بيارى؟
 تيز بود. خوردد به بغل سوراخ كوش. لاله ميانى كوش سوخت
 - خورد به جيز سفتى. به نظرم مسته باشد. اما خيلى بـايين رفته.
اميد رفته بود و كازانبر آورده بود هبيا با اين درش بيار
_كازانبر كه نوش نمىرود. موجين بيار. مامان رفت و موهينائ را آورد. كرد نو كوشي، رفت جـي

 مى مرخخيد كه هـسته را بيدا كند.
 مامان موحين را در آورد، نوك و دور بالهاى موجين خـونى شُـده بود.
مامان خون را ديد. ولى حيزى نكفت، ترسيد بابا روحيباش را بيازد. هحيز مهیى نبود، به اميد كفت:
 مىكذارى بجه باكوشات بازى كند؟

 كرم و مهربان بهـ كهى درد كوش را كـم كرد. بابا نگامى به امـبد اندانحت. با مهربانى لبخند زد
ــحالا تو مرا ببوس.
لُّش را بيش آورد.

مامان كفت:

- جه فلر مهربان است ابن بجه!

بابا اميد را بوسبد. امتا درد كوش آزارش مينى آداد. يك خرده هم
مىسوخت، مامان كغت:
ـقتشنـ كردنت را كج كن كه بيبنم مسته كجا رفته.
$\square$
و باز با موجين افتاد به جان كوشـ
 بيند اكبريت را بكذار سر جاش. با بآتش بازى نكنى مامان كفت:

 كلهات را تكان بده، مسته مى افتد.

 بابا سوار شده بود. متكا را آورده بود كه بزند تو كله بابا تا هـــت بينتد.

- بيا بايين، لوس نتــو. زرى مـسـته حسـابى بـه تــه كـــوش جـــيد.
بابا انكــت كوجكش را كرد تو كوشش. سرانكشتش خونى
شد.

 كوشات را بينم؟
مامان به بابا كنت:
ــاكر خيلى ناراحتى برويم درمانكاه سرِ خهـابان. اميد كفت:
- من درمانگاه نمى آيم. آنجا به آدم آمهول مىزنـنـد.



دربيايد وكرنه هرك مىكند. همهاش تممبر توست. مامان رفت لباس يوشّبد. بابا هم آماده شُد. اميد تهر كرده بر بود و دائت كريه مىكرد. مامان بغلش كرد و بوسيدش: ابيبن بـابايى اوخ شدها.
توى خحيابان، اميد بغل بابا بود و شيرينزيانيانى مىكردي: -باباجان، اكر بردهى كوشّات را درآورند، مامان ميانداندازد تو

 زير كوشش درد مىكرنت. انگار يكـ تكه بزرگ سنــ تو كوشش فرو رفته بود.
اميد كفت:
 مى خرى. از آن شمُشبر هاى كُنده، تيز، بلند. رميدند درمانگا.
 مامان كفت:
ــابنكه جيزى نيست. مسته آلبالو رفته تو كونـش بـا بــنس درش بياريد.

 الست. خون آمده، از كجا معلوم كه برده كوش سار سالم باشد. بابا كه رنگش رنته بود و يواشيواش باروش می میشد كه نوك موحبن يردهُ كوشّ را یاره كرده، كفت:

- برويم بيمارستانى كه دكتر كوش داشته باشد.

توى بيهارستان بابا رانشاندند لبه تخت، دكر با اجراغ ته كوش

كنت:

رفته آن ته خـسبيده.
اميد نبود. رنته بود تو رامرو بيمارستان بازى میكرد. میديدريد


با نكرانى بابا را نكاه مىكردر. بابا به مامان كغت

مىكند؟
دكتر كفت:
ـ ـسسته ألبالو جه جورى رفنه است توى كوشات؟ و سر سرنك را كذاشت دَم كوش بابا. برستارى لكن كرئ رئت



يك خرده كوش درد كرفت. بابا از جايش بريد. دكر كـر كغت: ــدرد ندارد كه.

مامان كنت:

دكتر يك بار ديكر آب رابا فشار فرستاد تو كوش كه هسته از

ته كوش كنده شُود، دربيايد، بيغتد بيرون. نشد. درنياملد، نيفتاد. دكر نغس عميتى كشيد. لكن بر آب و سـنكين شــله بـوده، تـوى آب

 خيس بخورد، لق شود، ته كوش با بابا را ول كند و بيايد و بينتد تو


شُوند. اميد سرش راكر بد تو اتاق با شـيطنت و شـيرينى كغت:


همه بسنتى بخرى.
اوقات دكر تلخ شد. نگاه تندى به اميد كرد.
 ببنديد و بكذاريد بحهه بيرون بامُـد
مامان دلش نـى آمد در را بيندد. كفت
 است. شوشُش مـم خوب استْ. زيادتر از سنش حرف مىزند. دكتر كفت:

- زيادتر از حـد معمول دست به كارهاى ناجور مىزند.
 خونآلود بود. دكتر يك بار ديكر با فــار سرنكـ آب را فرستاد تو

كوشّ بابا.
 دكمر با جحراغ ته كوش را نكاه كرد و كفت: دبله، جـسبيله، نكان

هرستار تيفكى داد دست دكتر. دكتر به بابا كفت: ـ يك خـرده درد دارد الَّا بايد طاقت بيارى. باباكفت:
ـ طاتت مىآورم. اميد كجاست؟. يكـ وتت بـجه نـرود تـو خيابان ماشيينى بزند بهش. نرود تو آسانسور بيمارستان كير كنل. دكر كغت:

- به نكر خحودت باش.

و با تاشتكى رنت ته كوش بابا كه مر قاشُتكـ را بكنل زيـر هسته و درش بياورد. درد تو كوشّ بابا يـتحيل. درد تو تمام تنّ
 شـد تكان خورد. دكتر كنت:
ـ يك خـرده درد دارد. بايد طاتت بيارى. تكان نتخور.
مامان كغت:
ـ طاقت درد ندارد آتاى دكتر. دردمايى كه من كشـــبـم يك ذرهاشـ را اين نكـثيله. اكر جاى من بائـد و يكى از سردردهاى مرا
 بابا زير دست دكتر به خودش مى ديبجيل. دستهايش مىلززيل

سر تخحت نشسته بود و چنكـ مىزد به لبة تخت. دكتر كفت:
ــاكر طاتـت ندارى بيهوشـت كنيم.
 مىكند من مُردم.
اميد در را باز كرد و آهد تو:
 آمبولت بزنند كريمات كرفته. آمبول كه درد ندارد. من خودم جند

بابا الز بشت بردة اشــك جهرة بانمك و دوست داشتنى اميد را
ديد، لبخند زد و كفت:
ـ غصه نخور بابايع، مى انتد، بالاخره همى افتد.
دكمر توييد به بجه:

- برو بيرون بسر، بكذار كارمان را بكنبه. ابن بجه را خـبلى لوس كردمايد.
مامان كفت:
 كرده، حالا دارد مكافاتش را مىكــــد. برستار كفت:
-معمولأ دخترما بابايمى مستند. بسرها مامانى.
مامان كغت:
 داشته باشـم طرفدار باباش استـت البته مهربانى اين به دايىاش اش رفته.

دادشـم خيلى مهربان استـتا
بابا زير دست دكر، داد كشيد: آَخه.
دكر كفت:
ـ تـكان نخور، رسيديم به هسته. بك كم كه صبر كنى، با سر



كوش. درد امان بابا را بريده بود. صورتش رامجاله كرده بود. اشـكى
كونههايش را تر كرد.
مامان دلُ سوخت و كغت:
 كُند.
و با دستمال الـُكهاى بابا را باك كرد. صدلاي افتادن جيزى از

تخت را جنـك مىزد كفت:
-زرى، به نظرم امبد افتاد. يا احيزى افتاد روش. برو بيـن بجه
كجاست و جه كار مىكند؟
برستار كغت:



رنيس بيمارستان ايراد مىكيرد.
مامان كغت:


 اميد جرخ خالى غذا را آورد تو. از جلوى آنبريز آنيانه آوردده بود. - بابايه، بابايى. اين را آوردم كه با با اين بريريمت خانيانه.




مامان كفت:
ـ خوبن، خدا را انـكر. التـا نـــان دادى كـه يكـ ذره طـاتت
ندارى. آن دردهايى كد من كشيدم اكر تر كـشـده بودى.... أى بابا مر
كسى به فكر خودش است.
خلدمتكار بيمارستان هحرخ را الز دست اميد كرفت و ر رفت. اميد
بريد بغل بابا، بنا كرد به ماع كردن.

توى خحيابان كه مى آمدند. اميد بغل بابا بود. خواب رن رنته بود.




و ذُقْذُق مىكرد. بابا كغت:

امروز خبلى غصه خورد.

هند دركرمان
ريام

دوستان خوب، بجهماى مهربان هندى، سـلام










.
 نانسر


مى مخورد. درويش زير آنْ درخت زندكى مىكردد. بهار كه درخت كل



























 كرد.
مادربزرگّ بهار و تـابستان زيـر دزخت را آب و جـارو مـىكرد،

 براى درويش مههان آمده، تهمانده غذا و مبوهشانـان را ربخنهاند زيـر درختى.



 شبر دانت و نه بستان و با اين حال نـبرش را برده بودند هنـد








 دلش مى

 يكى بار هم كفت دروبش آنفدر جيزى نخـي
 هندوستان.






 كه آن دنبا بتوانى نحوبلشان دران دمى. بآ آوازها و نصسهاي








 كار میكردند.
دخـــترها و بســرها نــوى فـبـلم زيـبا بـودند و بـراى هـم آواز

ممى خراندند، از ميان آوازها و حرنهابشان فقط وازهمايى ردنيا، محبت، زثدكى و دوست، را مى فهميدم كه وازهماى مــــترك زبـان هــندى و فارسى بود.
 و بجههاى فقير كه توى خيابانها و كوجهها به دنبال نان وكان و كار بودندا











مقىهميدم.


 مىكند و مىبرد به بازار شهر

 درويش جران هند


لينْئد انار IAT














 كه با در خاكى مند ميكذارم



 زندكى، دوست، محبتا.
 دملى نو - موشـنـت مرادى كرمانى -سبتامبر 199^1

## India in Kerman

## MESSAGE OF H. MORADI KERMANI TO TIIE 26TH IBBY CONGRESS ON CHILDRENS LITERATURE, DELHI 1998

My good friends, kind children of India Greėtings!
I spent my childhood in India. No, not literally. I was born in a village on the border of the Kavir (desert) near Kerman in Iran. I lived there till I was twelve. It was my grandmother who made me live in India.

We had an old farm house with a garden. Next to the running stream that passed through it, there was a very, very big eglantine trec. It was under that tree that the Darvish - e-Hindi, the Indian Dervish, had lived. He was young and tall, with long braided hair. A blue mantle covered his thin body. He had a long face, dignified eyes, and a soft black beard. He ate two grains of rosied wheat a day, and drank water in half of an almond peel. The Darvish lived under that tree. In the spring when the eglantine was in full bloom, he picked the flowers, made a necklace, wore it around his neck and started to sing a loud song.

Early in the morning, when grandmother woke up for her
prayers, she would call out to me and say: "Hooshang listen, can you hear the song of the Darvish?" I used to listen, but I could only hear the sound of the breeze dancing through the leaves. There was also the iwitter of the sparrows. Gradually as 1 listened hard, I heard the song of the Darvish in the ealy twilight of dawn and in the long, dark and frightening winter nights. Even now I hcar it as my grandmother sang sofily, a sad peasant couple.
years ago, when neither me nor my father were born, grandmother had met the young Indian Darvish. He had come uninvited into our house.

It was spring, the eglantine was in full bloom, fowers had fallen into the running stream and had gone beyond our walls. The Darvish had picked a flower and had searched the narrow streets following the fragrance. He did not speak, but just pointed and made it clear that he wanted to sit under our eglantine. Grandmother said: "It was as if he had been searching for the tallest tree in the world and had finally found it in our house."

When she had brought him food with meat, he did not take any. After two days, with a ncelack around his neck, he had put his head on a bulging root and died. The only words he had uttered were: Mohabbat and Donya (love and the werld).

Grandmother had told me the story. The Darvish had given her a jar of balm called Dokhtare Hindi (the Indian girl).

Whenever her feet ached, she would sit under the cglantine, which was like an umbrella, and rub in the oil. she was both relieved of her pain and heard the song of the darvish.

In spring and in summer she would wash and sweep the place, spread out a rug and start iclling the story. At times she would grumble and complain that the Darvish had guesis who had left bits of food and fruits all over the place. You see, 1 played "host" to my playmates under the eglantine. Also we
played and sung a meaningless rhyme which I had learned when I was two. About a cow that had no breasts nor milk, yet it's milk was taken to India!

Onc day I asked my grandmother:* Where is india? What kind of a place is it?" She brought out her huge hag of herbal remedies. In it therc were many smaller bags. Each for a different ailment: back ache, stomach pain, cye - drops and sore feet, all form India, She kept the scented oils and woods in a silver box and said that they were given to her by the Darvish. Then once again she would start telling the story. She often changed the endings as she liked. Once he died in a servere winter under the snow, another time wearing a nower necklace in the spring, sometimes he didn't die at all but simply disappeared in the darknexs of the night. And once she said that he ate nothing for a long lime becoming thinner and smaller but always singing, until he was transformed into a green bird and new off to India.

Grandmother sat under the eglantinc, combed her hair, told stories and sang her songs. She never threw away her falling hair, instead she placed them into the crevices of the mud walls of our old house. So that after some years the crevices were filled with black and white hair, dancing to the wind. Grandmother quoted the Darvish as saying:"love your hair, dont throw them away, keep them in a safe place, so that you can account for them in the next world."

So 1 grew up with the songs and the storics of the Darvish, the eglantine by the running stream, the cervices in the mud walls of our old house hosting white hairs moving to the wind, the herbs, oils and scented woods from India. Then as a young man, filled with excitement and imagination, I became fascinated
 and music.

The cincma in Kerman was lexated in an old and crowded
part of the city. The films were in black and white, the characters spoke and sang in a language that i could not understand. my grandmother too was in the films - old Indian women looked so much like her: thin, with flowing silvery hair, always on edge, talking and working.
the girls and the boys were beautiful. They sang to each other, from the songs and the dialogues $\{$ could only understand Donya, Mohabbat, Zendegi and Dousti, common words between Hindi and Persian. The scenes showing the crowded lanes and strects, shops and small houses and the urchins in search of bread and work on the streets were in black and white. But with the dancing and signing of the Indian lovers, things suddenty changed: colour, bright colours, gardens, lall green irees full of flowers and fruits. The palaces were luxurious, white and light green with big halls and flowers everywherc. Fruits were hanging, large and colourful form the ceilings and the walls. Lovers wore red, ycllow, white and blue. They sang and they danced, meeting. holding hands, parting and mecting again. As a young daydreamer I was overwhelmed by this fake paradisc. Of their songs I could only understand Donya, Zendegl, Mohabbat and Dousth.

After the film 1 would enter the world of the strect children, see the street performers, the snake charmers and the black and white pictures of lifc. But the colourful scenes of Indian dancing and music would tear me form the hard and colourless world and lead me into the bazar.

The bazar, full of different herbs and fragrances, reminded me of grandmother's small bags, the Darvish, the eglantinc, and the old house with its walls holding my grandmother's hair. Passing through the coppersmith and the felt markers' bazars, I would get to the Indian carvansarai. This was the gathering place of Indian merchants and travellers coming form the sea through Bandar Abbas to kerman. It was India itself. The building had

IWI) storics. On the first, the rooms were filled with boxes and pilckages with the exotic scents of tea, spices and new iextiles. fiamilic: lived on the second floor and spoke in loud Hindi. The men had sun - hurnt faces and wore colourful mantles and lurbans. I would listen keenly, searching for familiar words. The words I had heard in the film songs: donya, mohabbat, dousi, and acndegi, words that I still scarch for and that fill my own stories.

Today as I stand among you at the 26th Congress of IBBY in Dehli, I am reminded once again of those common words herween Persian and Hindi.

You probably expected me to speak as an Iranian writer. But I shared with you my memories of India. Indeed I passed my chilhord and youth in India, without having set foot on its soil uniil today.

You know what I wish for? That we the children of Iran, the children of India, the children of Asia, no, all the children from all over the world, we could hold hands and starts whirling, whirling and whirling in a beauliful and collourful world, singing logether: Donya, zenderi, Dousti and Mohabbat.

Thank you for your attention, My gond firends, The Children of India

